

پارت سوم

یک لحظه روی پل

ر.اعتمادی

www.98iA.Com

باشم! ... من همانطور که روی مبل در کنار تورج می‌نشستم حیرت زده پرسیدم :

— مقصودت از تورج بد کیه؟ ... من هرگز نمیتونم آدم بدو دوست داشته باشم! ...

تورج دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

— حق با توست ثری! ... از همون لحظهای که تو را دیدم بچنگ تورج "بد" رفتم ، تو هر بار که منو میدیدی تورج بد چند قدم عقب نشسته بود ، و تورج خوب بیشتر خودشو نشون میداد ...

راستش حرفهای تورج برایم گیج کننده بود ، آن فضای تمیز و پاک ، آن چهره نیمه روشن و آن نگاه شفاف که در پشت یک شیشه نازک اشک می‌لرزید برایم معاهای شیرینی بودند ، به پشتهی مبل تکیه دادم و بعد به چشمان تورج که پر از شوق زندگی بود خیره شدم و گفتم :

— صبر کن به بینم! توداری برای من معما طرح میکنی یا مسابقه بیست سئوالی! ... خواهش میکنم با من راحت تر حرف بزن من هنوز یک بچه محصلم! ...

— موافقی پس از ناهار؟

— آره سخت گرسنه‌ام! ... هر وقت معما میشنوم گرسنه

تر میشم!

ما دو تا روبروی هم نشسته بودیم و حرف میزدیم ، تورج دستها را زیر چانه زده بود و حرف میزد و نگاهش را بیشتر به نقطه نامشخصی پرواز میداد . پرده‌های دو پنجره‌ای که بخوابان باز میشد کشیده بودیم تا نور تند بعد از ظهر تابستان اذیتمان نکند ، بنظرم میرسید که تورج هنوز از تحمل نور تند در عذاب است و آرامش را در رنگهای خاکستری میجوید وقتی حرف نمی‌زد خیلی ساکت بودیم ، گوئی هیچ چیز در اتاق زنده نبود ، هر جمله‌ای که بر زبان میراند ما را بیشتر بهم نزدیک میکرد ، انسان‌ها مخصوصاً "ما" پیرانیها وقتی خوب یکدیگر را می‌فهمیم که پرده‌های تاریک درونمان را بروی هم بکشاییم .

تا حتی نیمساعت پیش ما بیگانهای آشنا بودیم اما حالا آشنای هم و همه چیز هم بودیم ، حس میکردم از افق و از پشت ابرهای خاکستری نوری بروی ما می‌تابد که زندگی هر دو ما را گرم میکند ، حالا چهره واقعی تورج را دقیقاً میدیدم ، یک صورت استخوانی ، یک بینی کشیده ، لبهای نرم و مستقیم ، گونه‌های برآمده استخوانی و یک جفت چشم سیاه و درشت غمگین که تمان این مشخصات روی اندام باریک و کشیده‌های استوار شده بود حس میکردم بدنش مثل درختان کشیده خرما ، مغزی سفید و شیرین دارد ، مثل کوزه های گلی قدیمی که در آن شربت میریختند ، آرامش او مثل کوه بود ،

کوه قهوه‌ای غمگین ، نگاهی به نگاه سرگشته پرنده‌فراری و زخمی میانست ، با وجود این سعی میکرد به نیروی عشق تازه یافته زخمها را ببندد و پانسمان کند .

شری ! بعضی حرفها گفتنی نیست ! ... شاید اصلا حرفهایی که توی دلم تلمبار شده گفتنی نباشد . ولی تو باید بفهمی که معجزه عشق یکبار دیگه منو نجات داد ...
تورج چنان از معجزه سخن میگفت که یک معتقدمذهبی از خداوند و من هیجان زده گفتم :

— دلم میخواد همه چیزو بدونم ! ..
تورج دستم را محکم در دست گرفت . انگار میت رسید
اگر من واقعیت را بفهمم ناگهان از آن خانه بگیرم ...
— میخوام از یه حقیقت تلخ برات حرف بزنم ! ...
چطوری بگم ... چطوری ... خوب میگم ! ... همه چیزو برات میگم ! ... من شدیداً " معتاد بودم ! ...

مثل اینکه ناگهان سرم را زیر آب سرد گرفته باشد هیچ چیز وحشتناک‌تر از چنین خبری نمیتوانست مرا بیچاره و زبون کند ، مطمئناً " اگر دوربینی از من در آن لحظه تصویری میگرفت تخم چشمانم از شدت اندوه تیره و سیاه‌تشان میداد .
— نه ! ... نمیخوام چنین حرفهایی بشنوم ! ... این حرف خیلی وحشتناکه ! ... خیلی وحشتناکه ! ... ناگهان

از جا پریدم ، کیفم را بدست گرفتم تا از آن آبارتمان هر چه بیشتر فاصله بگیرم اما تورج از جا بلند شد و شانهایم را محکم در دستهایش گرفت و گفت :

— صبر کن شری ! ... تو حق نداری اینطور منوتنها بگذاری و بری ! ... من بخاطر تو بدنمای آدمهای خوب برگشتم ...

نمیدانم چرا آنقدر خشمگین شده بودم ، دستهایم میلرزید ولی قدرت عجیبی پیدا کرده بودم و مطمئناً " میتوانستم آن مرد بلند قد و استخوانی را بزمین بکوبم و بگیرم .

— ولم کن ! ... من نمیتوانم ! من نمیتوانم اینجا بمونم ! ...
تورج مرا چند بار تکان داد و شانها را به دیوار فشرد و تقریباً " فریاد زد :

— صبر کن دختره لجوج ! ... من بخاطر تو اینکار را کردم ، حالا میخواهی دوباره با سرتوی لجن برگردم ! ...
آها ... چنین چیزی دلت میخواد پس برو ! ... برو دیگه هرگز با اینجا برنگرد ! ... شما زنها همه‌تون سرو پا یه کرباسین ! ... شما هیچوقت عاشق یه مرد نمیشین شما همیشه عاشق ساخته‌های خودتون هستین ! ...
و بعد شانها های مرا رها کرد و مقابلم ایستاد ...

نمیدانم چرا فرار نکردم . چرا ایستادم ، دلم میخواست با همه قدرت بگریم ، اشک آرام آرام در من میجوشید و از روزن چشمه چشمهایم بیرون میزد ، حس میکردم رویاهایم سخت در هم کوبیده شده و گرد و غبار آن چشمانم را کور کرده است . این خیلی وحشتناکست که یکدختر نوزده ساله تازه عاشق ناگهان بفهمد مرد محبوبش در دنیای آلوده اعتیاد دست و پا میزده است صدای غمگین تورج در گوشم پیچید :

— خوب ! چرانمیری و منو تنها نمیگذاری تا دوباره با اون گرد لعنتی خلوت کنم ؟ ... یکبار اون زن هرزه منو در بازار هوس ببرد دیگری فروخت و در مقابل دنیای ساده و قشنگم را با دنیای گرد و غبار عوض کرد، حالا تو که خیال کردم فرشته نجاتم شدی با تعصب و غرور میخوای منو به اون دنیا برگردونی ! ...

سرم را بلند کردم ، از پشت شیشه تاراشک چهره استخوانی و غمگین تورج را دیدم ، بدون شک چشمان او هم در برق اشک نشسته بود ، لبهای بیرنگش میلرزید و سینه استخوانیش بتندی بالا و پائین میرفت .

هی اختیار خودم را مثل بچه گربه گرسنه‌ای توی سینه تورج پنهان کردم :

— خدای من ! چرا ؟ ... چرا ؟ ...

صدای گرم تورج همانطور که موهایم را نوازش میکرد در

گوشم پیچید . او از پنهانی ترین حوادث زندگی‌ش سخاوتمندانه با من حرف میزد ...

— ... بعد از آنکه فهمیدم او به من خیانت میکنه هیچ چیز نمیتونست آروم بکنه ! .. ما با عشق ازدواج کرده بودیم کلمات تمام جمله‌های عاشقونه‌ش یادم بود و مثل تیر توی قلبم می‌نشست ... مثل اینکه یک باد مسموم ناگهان به مغزش خورده بود و هرچی پاک و عاشقونه بود با خود برده بود و در عوض حرص و آز مثل یک بیماری آزارش میداد ... اون دیگه از من کلمات عاشقونه ، بوسه‌های گرم و آغوش پر از مهر نمیخواست اون فقط پول میخواست ، اتومبیل میخواست ، جواهرات میخواست ، چیزی که یک مهندس جوان تازه کار نمیتونست به اون سرعت فراهم بکنه ! ... بچه بیچاره مون تنها شده بود ، هر وقت من از در خونه بیرون میرفتم چند لحظه بعد او هم بچه را مینداخت و میرفت ... میگفت میخواد کار بکنه اما بعدها فهمیدم که اون دنبال چه جور کاری بود ...

تورج در این لحظه برای مدتی ساکت شد ، بنظرم میرسید که کلماتی که بتواند اندوه عمیق و دلیل اعتیادش را بیان کند آنطور که من قانع شوم نمی‌یافت و من که سرم روی سینماش بود ضربات تند قلبش رامی‌شنیدم .

... رفتار آن زن از آنجهت برایم گیج کننده بود که

او اول بار نوای عشق را در کنار من سر داده بود ... وقتی به بیچم نگاه میکردم که روز بروز می بزمرد ، وقتی بیچ بیچ مردم می شنیدم که مثل میخ توی رگهای گوشم فرو میرفت دست و پامو گم میکردم و دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و منو می بلعید ؟ ولی زمین هیچوقت بمیل آدم دهان باز نمی کنه ، و من باید راهی برای گم کردن خودم پیدا میکردم ...

تورج باز هم سکوت کرد برای او بازگو کردن آنچه دلیل سقوط اخلاقی شده بود مشکل بنظر میرسید انگشتم را روی لبهایش گذاشتم و گفتم :

— هیس ! ... بس کن ! دیگه نمیخوام بشنوم ! ...

تورج با هیجان خاصی پرسید :

— پس پیش من می مونی ؟ ...

در حالیکه دانه های اشک آرام آرام روی گونه هایم

میفلطیدند گفتم :

— آره ... پیش تو میومم ! ...

یکی از آن روزهای گرم تابستان بود ، مادر قلب مرده ماه از شدت گرما تب کرده بودیم ... تهران آنسال یکی از گرمترین تابستانهای زندگی خود را میگذرانید ، فریما با راننده پدرش بدر خانه ما آمد و از آنجا هم بسواغ زری

رفتیم ، و بعد هر سه عازم یکی از رسنورا نه های خیابان پهلوی شدیم ، درختان حاشیه خیابان پهلوی که من آنها را خیلی دوست دارم از شدت تشنگی له له میزدند ، آسمان آن سال از شدت گرما و گرد و غبار قرمزی میزد و دخترها دکمه های یقه خود را از شدت احساس گرما آنچنان میگشودند که خط سپید سینه شان بدون خجالت در معرض نمایش می گذاشتند هر سه تفنگدار پر از حرف بودیم اما بیشتر حرفهایمان تا وقتی روی صندلی رستوران نشستیم معمولی و پیش پا افتاده بود ، زری تعریف میکرد که یکی از همکلاسی ها ستاره فیلمهای تبلیغاتی شده و آن دختر آرام و سر بزیر کلاس چنان قرو اطوار میریزد که ' نگار در مدرسه رقص و اطوار سالها شاگرد اول بوده است ، فریما حیرت زده پرسید :

— خدای من اون دختره ریزه ریزه را میگی که نه کلاس

می نشست و تو سرش میزدی ، جیکش در نمی آمد ؟ ...

— بله ! ... همونکه همیشه ناخنشو میجوید .

— ولی اون خوشگل نبود که ...

زری نگذاشت فریما جمله اش را تمام کند و گفت :

— مخلصتم ! زنده باد لوازم آرایش ! ... یه چشم براش

کشیدن که آدم خیال میکنه چشما شو از آهوی باغ وحش قرض

گرفته !

دلم نمی خواست و قتمان با این بحث های خسته کننده

هدر رود ... شاید یک هفته بیشتر بود که ما همدیگر را ندیده بودیم ، حس میکردم اجتماع در بحبوحه نقشه‌های عجیب و غریبی که برای زندگی ما میکشد آرام آرام دارد ما را از هم جدا میکند .

— بچه‌ها یادتون باشد که یک هفته‌س ما همدیگر را ندیدیم !

فریما موهای کوتاه قهوه‌ایش را از روی پیشانی کنار زد ، آشکارا متوجه شدم که رنگش پریده است و آزار روحی او را شدت در منگنه گرفته است .

— هی ! ... دلتون خیلی خوشمها ؟ ... یک هفته‌س دارم می‌جنگم شما خیال می‌کنین — چون بابام میلیوتره خوشبختم ؟ ...

زری با مهربانی دستی به موهای فریما کشید :

— مخلصتم ! ما هم که آه نداریم با ناله سوداکنیم می‌جنگیم ! ...

زندگی ما را در میان دستهای غول مانندش گرفته و مثل " تیله " بازی باینسو و آنسو می‌غلطاند .

— هی ! ... تنه‌ها به قاضی ترین منم به کتک مفصل

از بابا نوش چون کردم ...

فریما مشت‌هایش را با عصبانیت روی میز کوفت ! ...

— این دیگه غیر قابل‌تحمّل ! ... آخه برای چی ...

انسون به کالاس ... و میخوان منو مثل به کالا بین خودشون معامله کنن ولی من میگم ما مانم اینطوری نیست ! قربونش برم هزار مرتبه قربون صدقه‌م میره و سر همین موضوع با جاوید حرفمون شد .

من پرسیدم :

— پس قهر کردین مگه نه ؟ ...

— آره ! ... دیروز هم که اومده بود درس بده بهونه آوردم که سرم درد میکنه اونم هیچی نگفت و رفت ولی وقتی در و پشت سرش بست سرمو گذاشتم روی بالش و گریه کردم آخه این چه سرنوشتیه که من دارم ! ...

صدای جوان و شاداب فریما که تا سه ماه پیش یکپارچه شور و هیجان بود حالا بگوشم پیر و خسته می‌آمد و او برای چنین مبارزه و کشمکش تربیت نشده بود ، من وزری برای بدست آوردن هر چیز در محیط خانواده جنگیده بودیم ، ما عادت داشتیم که بارها و بارها کلمه " نه " را با همه خشونت درونی‌اش بشنویم و باز هم بدنبال " بله " باشیم اما برای فریما همه چیز از پیش آماده بود ، او برای بدست آوردن هیچ چیز نمی‌جنگید ما برای بازگشت از مدرسه روزی حداقل یک ساعت نگران دیر و زود رسیدن اتوبوس می‌شدیم ولی او هیچوقت مفهوم دیر رسیدن اتوبوس به ایستگاه‌ها نمی‌دانست ، مغز او در یک استراحت کامل بود در

حالی که حالا چنین مغز آرام و تنبلی باید بیش از ظرفیت و آمادگی بجنگد ، اینطور بنظر میرسید که ما دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم مگر اینکه بخواهیم از مشکلات حرف بزنیم ، به چهره متفکر زری نگاه کردم ، او نیز پرازحرف بود ، دو سه جوانی که رو بروی میز نشسته بودند یک لحظه چشم از زری برنمیداشتند ، زری در بلوز سیاه مثل تیکه الماسی میدرخشید ، زری بمن خیره شد و گفت :

— نمیدونم چی بگم ! ...

فریما که غرق در مشکلات پیچیده خودش بود فاش کوچک بستنی را در دهان گذاشت و به زری خیره خیره نگاه کرد :

— با پسر خاله‌م بالاخره چه کردی ! ...

— روز بروز همدیگر رو بیشتر می‌خواهیم و من بیشتر

میتروسم ! ...

من یکدسته موی بلند و سیاه زری که داشت توی ظرف بستنی میرفت از روی پیشانی‌ش کنار زد و در همانحال پرسیدم :

— پرویز هنوز سر قولش ایستاده ؟ ...

— کاملاً ! ...

— ولی چطور ؟ ...

زری خنده تلخی زد و گفت :

— ما نمیدونیم چی پیش می‌آد ! ... هر چی فکر میکنیم به کوچه بن بست می‌رسیم ... پدر و مادر پرویز یکطرف قضیه ، خود پرویز هم میدونه که اونا با ازدواج من و پرویز حتماً " مخالفت میکنن مخصوصاً " که چند روز پیش بابای پرویز صحبت از دختری کرد که پدرش سناتورها ... فریما ناگهان روی پشت دستش کوبید .

— خدای من " شمیلا " را میگی ؟ ...

زری که از شنیدن این نام دچار خشم و حسادت شده بود با عجله پرسید :

— تو اونو میشناسیش ؟ ... چه شکلیه ، ؟ خوشگل ؟ ...

— خوشگل چی عرض کنم ، دو مرتبه تا حالا دماغشو

تو اروپا عمل کرده شاید یه چیزی بشه امانا بخواهی چی چی میکنی ... لونده ! ... خدا بدادت برسه زری ! ...

زری نفس راحتی کشید ، برای او که تنها قلبش را تقدیم الیه عشق کرده بود ثروت و قدرت و نفوذ خانواده با خصوصیات اخلاقی " شمیلا " مطرح نبود ، او فقط بمقایسه خوشگلی امیدوار بود چون این تنها امتیاز زری در هر مبارزهای بود که زندگی به او تحمیل میکرد من پرسیدم :

— پدر و مادرتو چی زری ؟ ...

اونا که بدشون نمی‌آدیه داماد مهندس داشته باشن ؟

زری دستش را بزیر چانه ستون کرد و گفت :

— بدبختی اینه که اونا هم مخالفن ؟ ...

فریما با عصبانیت گفت :

— بحق چیزهای نشنیده ، چطور با دامادی مثل پرویز

مخالفن ...

فریما درحقیقت میخواست بگوید بسیاری از خانواده‌های

فقیر چنین وضعی راز دل و جان می‌پذیرند .

زری سری تکان داد و گفت :

— کاش اونا هم مثل خیلی از خانواده های فقیر فکر

میکردن ، بدبختانه درست عکس اونا هستن .

— یعنی چی میگن ؟ ...

— پدرم میگه کبوتر با کبوتر باز با باز ! ...

مگه تو جریان پرویز و گفتی ؟ ...

— نه ! ... میتروسم جنجال بشه ایه قصه ساختم به

بینم او ناچی میگن ! ...

من پرسیدم :

— پرویز چه راه حلی پیشنهاد میکنه ؟ ...

— اون میگه هر طور شده بابا مامان رو راضی میکنه .

فریما با ناامیدی مخصوصی گفت :

— اگه من خاله و شوهر خاله‌مو می‌شناسم اونا محالاً ...

فریما خودش هم فهمید که بیرحمانه حقیقتی را بیان

کرده و من منتظر عکس‌العمل زری شدم زری در حالیکه سعی

میکرد بغضش را فرو بخورد گفت :

— بالاخره ما هم خدائی داریم مخلصتم ! ...

دلم میخواست منم حرفی می‌زدم ، اگر تا یک هفته پیش

چنین مشکلی مطرح میشد من مایوسانه همه راههای نجات را

می‌بستم ، اما حالا وضع فرق میکرد ، حالا من عاشق بودم و

نیروی جادویی عشق در تمام رگهای من می‌جرخید و جوش و

خروش عجیبی در من تولید میکرد ، با همه هیجان یک خطیب

گفتم :

— زری ! ... عزیز دلم نگران مباش ! عشق خودش که

توی رگهای من مثل مواد مذاب می‌جوشه و بالا و پائین میره

در خون تو و پرویز هم هس خیالت راحت باشه ... اگه من

جای پرویز باشم دست تو را میگیرم و میرم محضر و با هم

ازدواج میکنیم و بعد هم فامیل را دعوت میکنیم و می‌گیم به

کلبه عشق ما خوش اومدین ...

فریما پرسید :

— اگه نیومدن ! ...

— آبروی خودشونو بردن ! ... پرویز و زری دنبال

خوشبختی هستن و خوشبختی خودشونو بچنگ آوردن . بقیه

سیاهی لشکر ! ... و خیلی از فیلمهای سیاهی لشکرندارتد ...

زری نگاهی از سر حقیقت‌سناسی بمن انداخت و گفت :

— راست میگي مخلصتم ! منم خیال دارم همین امشب

موضوع را به پدر و مادرم نگم! حداقل فایده‌اش اینه که دیگه احمد قصابو مرتبا دعوت نمیکنن و ازش گوشت تعارفی قبول نمیکنن!

منکه کاملا هیجان زده بودم خطاب به فریما گفتم :
 - فریما! تو هم به عقیده من با جاوید حرف
 بزنی ، اگه اون حاضر به ازدواج باشه موضوع را به پدر و مادرت
 بگو!

در آن لحظه انگار که هر سه نیروی تازه‌ای یافته بودیم ،
 از زیر بارهای سیاه و غلیظ آسمان زندگی بیرون خزیده بودیم
 و در چمنزارهای وسیع و سبز و زیر نور خورشید قدم میزدیم .
 کلام حماسه گون من که از منبع لایزال عشق جوانی سرچشمه
 میگرفت هر سه ما را چنان به هیجان آورده بود که خود را
 سوار بر امواج خروشان دریا میدیدیم و از آن بلندیهای امواج
 تنها یک ساحل سبز و خرم پیش رویمان گسترده بود که هر
 لحظه به آن نزدیکتر میشدیم ، ساحلی که پر از درختان بلند
 نخل و زیتون و آبشارهای شاعرانه بود .

وقتی از رستوران بیرون آمدیم همه چیز در چشمان
 جوان ما سبز بود ، زمین سخت و سیاه زیر پای ما هم ، نرم و
 منعطف بنظر میآمد ، هر سه میخندیدیم و عشق چشمان ما را
 از شعله‌های جهنده انباشته بود .

کنار پنجره نشسته بودم و از آنجا مودمی را که در کوچه

حرکت میکردند تماشا میکردم . زنان خانه دار با چادرهایی
 که بخود پیچیده بودند . مردان دستفروش که با اصرار
 میخواستند طناب پلاستیکی یا تله موش به همسایگان من بفروشدند
 بچه‌هایی که در کنار جوی آب نشسته بودند و مدام تف بروی
 آب میانداختند و گاهی دستها را بسر شانه‌های هم قلاب
 میکردند و کشتی میگرفتند ، از خودم میپرسیدم این مردم
 هم مانند من به عشق فکر میکنند یا اصلا چیزی که بفکرشان
 نمیرسد "عشق" است؟ بدون شک من یک همدرد
 در کوچه مان داشتم او دختر لاغر و ریزه نقشی بود که عاشق
 پسر خوار و بار فروش محله بنظر میرسید ، هر وقت من بکنار
 پنجره میامدم او عازم خوار و بار فروشی بود ، میتوانستم قسم
 بخورم که او روزی بیشتر از بیست مرتبه به هوای خرید یک
 بسته آدامس ، یک سنجاق سر ، یک شانه پلاستیکی وارد و خارج
 از مغازه میشد ، آنروزها که تازه متوجه روابط این دختر ریزه
 نقش و پسر خوار و بار فروش محله شده بودم از خودم میپرسیدم
 این دختر از آن پسر چه میخواهد؟ اگر قصد ازدواج با او را
 دارد خوب روزی یکبار برود و پسرک را به بیند ، اما حالا به
 خودم میگویم که من جای این دختر همسایه بودم و پسرک
 خوار و بار فروش هم توریج ، من برای یک لحظه هم خوار و بار
 فروشی را ترک نمیکردم دلم مدام هوای دیدن مرد آینده
 زندگی ام را داشت ، حتی یک لحظه هم از فکر و خیال او

خارج نمیشدم ، گاهی وحشتزده حس میکردم موضوع کنکور و درس را هم بکلی فراموش کرده ام انسان موجود پیچیده عجیبی است ، کمتر از یکماه پیش من بخاطر اینکه بتوانم راه خود را بدان نگاه بگشایم با پدرم سخت جنگیده بودم و پدرم مرا به قصد کشت زده بود و منم حاضر بودم یک چشم و یکدستم را در زد و خورد با پدر از دست بدهم و بدان نگاه بروم اما امروز دختر عاشق و شوریدهای هستم که حاضرم با اولین اشاره توریج " بله " بگویم و بعنوان کدبانو روانه خانه او شوم . زنان بیشتر از مردان همیشه عشق و علاقه به جنس مخالف را جدی میگیرند . زن وقتی مردش را پیدا کرد نه تنها حاضر است از هدفهای اصلی خود بگذرد بلکه از بسیاری مزایا چشم میپوشد زیرا هر موفقیت اجتماعی و از این دست هرگز برای زن نمیتواند جدی تر از تصاحب یک مرد و یک عشق واقعی باشد ، مرد هدف زن است اما زن همه هدف مرد نیست . البته هر زنی در آن سنین من ، هرگز نمیتواند به چنین نتیجهای برسد ، آنروزها هر چه من در دل داشتم در سینه و دل توریج هم کار میگذاشتم با وجود این توریج هم روز بروز پر شورتر میشد هر وقت با من قرار بیرون میگذاشت و باهم به رستوانی میرفتیم او پشت سرهم تنها میگذاشت و تازه فهمیده بودم آنروزها بخاطر انجام چه کارهایی دست شستن را بهانه میکرد و تنها میگذاشت . غرق در افکارم بودم که دختر همسایه بالبخندی که

تمام صورتش را گرفته بود از در مغازه خوار و بار فروشی بیرون آمد آنقدر خوشحال بود که زمین را نگاه نمیکرد و سرش را آنقدر بالا گرفته بود که مرا دید ، بی اختیار مثل دوتا آدمی که راز مخفی سر بمهتری با هم دارند برویش لبخندی زد که بله " واردم " و او که عاشق همدردی یافته بود برایم دست تکان داد و سلام کرد ، ما تا آنروز هرگز بهمدیگر سلام نداده بودیم اما حالا طوری سلام کردیم که گوئی سالهاست دوست چون درم چون هستیم ، سرم را پائین آوردم ، نگاهی به اطراف کردم تا به بینم کسی صدای ما را میشنود و همیتکه مطمئن شدم گفتم :

" خیلی دوستش داری ؟ "

دختر همسایه چادرش را کنار زد و عکس پسرک خوار و بار فروش که توی سینه بندش گذاشته بود بمن نشان داد و بنهم با هیجان گفتم :

— انشالله بهم میرسین !

او چنان به هیجان آمده بود که چشمانش فوراً پیرازاشک شد و گفت :

— شما هم همینطور !

مادر صدایم کرد :

— تری ! . . . با کی حرف میزنی ؟

من با تکان دادن دست با دخترک عاشق خدا حافظی

میخواستم مادر را بغل بزنم و بگویم: مادر! ... چرا اسم
تنگ عزیز مرا بر زبان نمیآوری؟ ... و عجیب است که
منهم خجالت میکشیدم، چنین سئوالی را مطرح کنم.

او همیشه از توجرج من باضمیر سوم "شخص" حرف میزد
گاهی هنگام حرف زدن از "سوم شخص" چهارهش بطرز عجیبی
تکفته میشد و زمانی هم نگرانی آشکارا از چشمانش میخواندم
در جواب مادر از سر بدجنسی پرسیدم:

- سوم شخصو میگی؟ ...

- برو دختر بی حیا باز سر بسرم گذاشتی! ...

حالا منمم دیگر نام "توجرج" را در خانه "سوم شخص"
گذاشته بودم ماما "سوم شخص" زنگ نزد؟ ... ماما
سوم شخص "بانو تلفنی حرف نزد؟ ...

ماما تو را خدا بگو "سوم شخص" بتو چه گفت؟ دلم
بیخواد کلمه به کلمه برام تعریف کنی ...

آنروز مادر قبول کرده بود که باز هم بدیدار "سوم شخص"
بروم ولی همیشه هم قبل از اعلام موافقتش بمن نصیحت
میکرد: دخترم! یادت باشه که توی خونواده ماهیچکس ننگی
بالانیاورده! ... و من او را تنگ در آغوش میفشردم و میگفتم

- چشم مادر! ... بهت قول میدم مادر! ...

آنوقت مادر بزور مرا از خوش دور میکرد و میگفت:

- برو! ... برو! ... خفه ام کردی! چقدر چلب

کردم و بطرف مادر که راهرو را جارو میزد دویدم:
- چیه مادر! ... فدای تو مادر! ... آخه چقدر
زحمت میکشی تو؟ ... چرا پدر یکتفرو نیاره که بتو کمک
کنه؟ ...

مادر از جارو کردن ایستاد بمن بربر نگاه کرد و پرسید
- پس شماها چی هستین؟ ... بزرگون کردم که چی؟

دو سه بوسه آبدار روی گونه مادر چسباندم:

- دختر فدای مادر بشما ... باز هم که از مرد عزیزت

طرفداری کردی؟ ...

- پس چی! یک موی اونو با دنیا عوض نمیکنم! ...

این حرفها را مادر ده سال پیش هم میزد، دو ماه
پیش هم میزد، و من حیرت زده از خودم سئوال میکردم
چطور مادر بیچاره من میتواند پدر خشن و سرد مزاج مرا دوست
داشته باشد اما حالا دیگر چنین سئوالی در ذهن من هرگز
مطرح نمیشد چون اگر توجرج من از پدرم هم خشن تر میشد باز
هم نمیتوانستم دوستش نداشته باشم:

- مادر! مادر! بگذار من جارو بزنم! ...

مادر با چوب جارو به پشتم کوبید و گفت:

- برو برو! ... خودتولوس نکن هنوز صد برابر شماها

میتونم کار بکنم ... مگه تو نمیخواهی بری پیش اون ...

مادر هیچوقت اسم توجرج را بر زبان نمیآورد، چند با

چلب میکنی

خودم را برای دیدن تورج جلو میزتوالت رساندم ، مقابل
آینه نشستم و بخودم خیره شدم ، موهای بلندتر شده بود
کمی چاقتر بنظر میرسیدم ، ترسیدم که تبدیل به دختر چاقی
بشوم و بلافاصله از جا بلند شدم ، چرخ زدم به بینم اندام
چاق نشده باشد ، هیچوقت اینقدر باترس و دلپره به اندام
خودم نگاه نکرده بودم ، خوشبختانه نگرانیم بی جا بود ،
بعد به چهره خودم خیره شدم ، من دختر خوشگلی نبودم اما
دختر زشتی هم نبودم ، فریما معتقد بود که اگر من موهای
زائد صورتم را بردارم و خودم را بدست آرایشگر متخصصی
بسپارم تبدیل به دختر خوشگلی میشوم برای اولین بار روز
لب مادرم را برداشتم و آنرا به لبهایم مالیدم ولی آنقدر
خجالت کشیدم که بلافاصله آنرا با پشت دست از روی لبهایم
پاک کردم و دوباره بنماشای خودم نشستم ، دلم میخواست
تمام هستی ام را میدادم و از زبان تورج میشنیدم که چرا مرا
پسندیده است ؟ مادرم که معلوم بود دزدانه تمام
عملیات مرا زیر نظر دارد در آستانه در ایستاد و گفت :
- جرمات برده دختر؟ ... خط چشم یادت نره ...
و سرعت از جلو در رد شد
خدای من دلم میخواست بروم و بیای مادرم بیغمم و
پاهای چاق و کوتاهش را غرق در بوسه کنم ، او جقدر متوجه

من بود خدا میداند ، جقدر بخودش شهامت داده بود که
بدخترش بگوید اگر خط چشم بکشی خوشگلتر میشوی . از ته دل
گفتم :

- چشم مادر! از راهنمایی بزرگوارانه عزیز دلم
متشکرم .

براستی مادرم راست میگفت من با کشیدن خط چشم
بکلی تغییر کرده بودم ، نمیدانم در کتاب خوانده بودم که
اگر زنی یک جفت چشم خوشگل داشته باشد دیگر به چیز دیگری
احتیاج ندارد ، چشمان من حقیقتا خوشگل شده بود و وقتی
مادرم را مقابلم متوقف کردم پرسیدم :

- خوب شد؟

مادرم حرفی نزد اما از خوشحالی مرا بوسید .

* * *

من و تورج همدیگر را در انتهای غروب یافتیم ، آفتاب
از روی کاکلی کوههای البرز میپرید و تهران یکروز گرم دیگری
را پشت سر میگذاشت . ما از اتوبان کرج که بتازگی کشیده
شده بود حرکت میکردیم ، تپه های خاکستری بادهان خاکی
خود بما سلام میگفتند ، تپه های سبز رنگ تازه ای که روی
گرده تپه ها نشانده بودند مثل آدمهای کوتوله و فلج بنظر
میرسیدند از رادیو اتوموبیل موسیقی آرامی پخش میشد و من
حسن میکردم قلبم از موسیقی نشئه انگیزی متورم شده است

بسوی توج برگشتم دستهای استخوانی او خیلی راحت دور فرمان مشکی اتوموبیل پیچیده بود، دو سه حلقه از موهایش روی پیشانی بادسنگهای باد بازی میکرد، لبهایش که نسبت به سایر اعضای چهره اش اندکی گوشه‌تالود بود بطرز قشنگی رویهم افتاده بود توج که روبرو را تماشا میکرد بی آنکه چهره‌اش را برگرداند گفت:

— پشیمون شدی؟

از چی عزیزم؟

— از انتخاب یک پیرمرد

دستم را روی دستش فشردم و گفتم:

— من همیشه دلم میخواست مردی را انتخاب کنم که صورتش پخته باشد و حالاهم داشتم دنبال یکی دو تاجین روی پیشانی تو میگذشتم که خیالم کاملا راحت باشد که با مرد پختنی آشنا شده‌ام

— پیدا کردی؟

— بله! مطمئن بودم که آنها را پیدا میکنم چون

صورت صاف بچه گانه راهیچوقت دوست نداشتم
توج بطرفم چرخید، نگاه پراز مهرش را که برق قشنگی داشت بچهره‌ام دوخت و گفت:

— دلم میخواست بدونی که تو چه جور زندگی خسته و

مرده منو دوباره زنده کردی و بمن برگردوندی .

سرم را به صندلی پشت تکیه دادم ، توج انگار نسیم خنکی بود که تن گرما زده‌ای را از ناراحتی خلاص میکرد ، دلم نمیخواست حرفی بزنم ، توج برای من حکم کودکی را داشت که تازه زبان باز کرده باشد . کدام موجود سنگدلی دردنیاهست که از شیرین زبانی یک کودک تازه زبان گشوده خوش نیاید .

— راستش دیگه هیچ چیز زندگی برام هیجانی نداشت

اصلا یادم رفته بود که چیزی بنام هیجان هم وجودداره! تخدیر تخدیر! یک لحظه هم بخودم اجازه نمیدادم که اعصابم آب و هوا ، گرما و سرما حتی درد راحس بکنه! توی زندگی آدمهایی مثل من که اعصابشون نرم و لطیفه‌گامی اتفاق می افته که تحمل هیچ ضربی را نمی آرن . باورکن تحمل شنیدن صدای پرندهای راهم نداشتم مثل آدمی بودم که خودشو در " خلا " حس کرده تا هیچ صدائی نشنوه چون هر صدائی ، هر کلمه‌ای بنظرم یک طوفان و یک خنجر می اومد! پیش خودم میگفتم انسان به کلمات هم خیانت کرده ، مگر نه اینکه کلمات که از دهان آن زن لعنتی بیرون میاد هیچوقت حقیقتی نداشت .

آن زن که بود؟ خیلی دلم میخواست او را امیدیدم و می پرسیدم چرا با مردی چنین مهربان و خوب بیرحمانه بازی کرده است ، من هنوزهم دختر مدرسه‌ای خامی بودم و

نبود حرفی بزنیم هر دو احساس خوشبختی میکردیم و کلمات عاشقانه را از راه پل نگاه بهم میگفتیم ، بی اختیار گفتم :

— دلم میخواست هر دو مون با این آبها میرفتیم

تورج پرسید :

— کجا ؟

— نمیدونم ! شاید به بهشت چون هر جا بهشت هست حتما به همچی رودخونه‌ای هم جاریه

— رود کوثر ؟

— هرچی که اسمش باشه مهم نیست تورج من خیلی احساس باکی میکنم انقدر تو را دوست دارم که حس میکنم پاکترین و شفاف‌ترین موجود روی زمینم ، باور کن من همین الان گردش خونم را توی رگهایم می بینم ، دلم نمیخواهد هیچوقت بکسی دروغ بگم

تورج یکی به سیگارش زد و گفت :

پس من باید آدم خیلی خوشبختی باشم که تو را پیدا کردم ! شاید این خواست خدا بوده ، شاید میخواست حبران ظلمی که در حق من شده بشه !

کلمات مثل خمیر در دهان من و تورج درهم می آمیخت ، کلمات قسنگ ، صیقلی ، پاک ، کلماتی که از شفافیت میلرزیدند و بسیاری از آنها را من برای اولین بار از دهان خودم و نورج می شنیدم .

بوی عقونت کلمات را اول بار از راه دور می شنیدم و نمیتوانستم باور کنم انسانی میتواند واقعیت وجود متقلب خود را پشت کلمات پنهان کند ، بی اختیار گفتم .

— تورج ! دلم میخواهد اون زن لعنتی را به بینم و از اون بیرسم چرا ؟

تورج دستم را فشرده و گفت :

— شری خواهش میکنم هیچوقت چنین کاری مکن چون این بیماری واگیر داره !

ما از کرج وارد جاده چالوس شدیم با اینکه ساعت از هشت گذشته بود هنوز هوا روشن بود جاده باریک بود و کوهها از هر طرف جاده را درهم میفشردند و انگار میخواستند با یک حرکت پاهای پهن خود را وسط جاده بگذارند و هرچه از روی جاده میگذرد ، زیر اندام سهمگین و کبود خود بگیرند ، تورج اتوموبیل خود را وارد یک جاده کوتاه فرعی کرد ، کنار در باغی متوقف شد ، در باغ باز بود ، درختان چنار نسبتا قدیمی و کلفت در کنار درختان میوه بچشم میخورند ، از آنجا که وسط هفته بود چندان شلوغ بنظر نمی رسید ، ما بطرف یک تخت چوبی که بر رودخانه زده بودند رفتیم ، پیرمردی که بساط چای داشت جلو آمد و با تورج احوالپرسی کرد و بلافاصله دو تا چای داغ جلو ما گذاشت من و تورج روبروی هم نشستیم بودیم ، وبه رودخانه که آبی رنگ بود ، نگاه میکردیم ، لازم

این کلمات متعلق به خداوند بود ، فقط مخصوص او که درست وقتی شیطان از کنار انسانها میگریزد مثل وحی برآدمها نازل میشود .

رودخانه عبور میکرد و صدای پاهای بلورینش برسنگها یک موسیقی آسمانی بود که دلهای ملتهب ما را از شادی و امید متورم میکرد ، چراغهای نئون باغ روشن شده بود اما آنجا که ما نشسته بودیم نیمه تاریک بود ، قرص ماه درست بالای سرمان ایستاده بود و همه چیز شاعرانه بنظر میرسید من نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

— بوی علف ! ... بوی طبیعت ! ... کاش طبیعت ما را قبول میکرد که مثل دو تا علف کنار هم سبز بشیم ، تورج بطرف من برگشت ، چشمانش از شعاع ماه مثل طلا میدرخشید دستش از لرزش خواستن میلرزید ، آهسته خم شد و دستم را بوسید و من برفرق سراو بوسه زدم دلم میخواست آنجا و در همانحال نا ابدیت خشک میشدیم ، ... وقتی بخانه برگشتم مادرم منتظر بود و نگاهش پر از سؤال ، مادرم را با همه قدرت در آغوش گرفتم و گفتم :

— خدایا تو دخترشو حفظ کن ! ...

* * *

صبح اول وقت بود که تلفن زنگ زد ، زری بود صدایش

خسته و غمگین بود .

— زری ! من تو را باید به بینم !

— اتفاق بدی افتاده ؟ ...

— دارم دیوونه میشم ، باید تو را ببینم .

من و زری برای بعد از ظهر گرم و داغ در یک رستوران کوچک که گمانم اسمش " پروکه " بود قرار گذاشتیم ، زری حاضر نبود ، برای دیدنم بخانه بیاید و میگفت :

— توی این یک هفته ای که تو و فریما را ندیدم خیلی اتفاقا افتاده که باید تو بدونی ولی نه آدم دیگه ای ! ... این جمله او مخصوصا تاکید روی این مطلب که من فقط باید از این وقایع اطلاع پیدا کنم نه دیگری هم وسوسام میکرد و هم مرا میترسانید .

در آن گفتگوی تلفنی با اصرار از زری پرسیدم :

— آخر چه مرگته بگو چی شده ؟ ...

صدای زری آشکارا پراز بغض بود ، از همان بغضهایی که در گلوئی یک زن می پیچد و یک زن دیگر معنی و مفهوم آنرا به خودی خود میداند و من نمیخواستم چنین چیزی را باور کنم .

— موضوع پدر مادرته ؟

— هم آره ! و هم چیزای دیگه !

— موضوع احمد قصابه ؟ ...

— هم آره ! و هم چیزای دیگه ! ...

داشتم کلافه میشدم ، اصرار بیفایده بود ، باید منتظر بعد از ظهر میشدم تا در آن رستوران کوچک نیمه تاریک بی آنکه آفتاب توی صورتمان وق بزند و بی حیائی کند با هم حرف بزنیم .

— به بین زری ! منم خیلی حرفها دارم !

— درباره توره ؟

— کاملا درست حدس زدی زری !

من حسابی عاشقش شدم

زری لحظهای مکث کرد و بعد گفت :

— خدای من !

من به شوخی گفتم :

— خوب بقیه ش رو بگو ! مثل اینکه زری من دیگه

عاشق نیس ؟

صدای زری مثل شکستن لیوانی شیشه ای در گوشی تلفن پیچید

— من عاشق نیستم ! خدای من ! خدا ...

خو

بیشک زری از شدت اندوه و گریه مکالمه را قطع کرد و

مرا بهت زده پشت تلفن بر جا گذاشت و مادرم که ظاهرها "

بدون توجه به مکالمه تلفنی دور و بر من میگشت نزدیک شد

اما بدون اینکه بگذارم یک کلمه حرف بزند تقریبا فریاد

کشیدم :

— خوب ! میخوای چی بگی ؟ زری بیچاره بود .

خیلی دلش گرفته بود ! نمیدونم چه بلائی سرش اومده دیگه

سئوالی نیس ؟

و بعد در حالیکه مادرم با اندام نیمه چاق و کوتاهش

مثل چوب کبریت مقابلم خشکیده بود جا گذاشتم و بطرف

اتاقم دویدم چون دلم میخواست برای زری بهترین دوست

دوره تحصیلی ام گریه کنم .

زری روبرویم نشست ، یک بلوز سیاه و یک شلوار مشکی

پوشیده بود ، روی یقه اش یک گل سرخ پهن زده بود ، موهایش

را برخلاف همیشه پشت سر جمع کرده بود ، بیشتر بدختران

قهوه ای پوست جزایرها وائی شبیه بود که در فیلمهای باسماه ای

هولیوود رقص کنان با استقبال مسافری می آیند و حلقه گلی بر

گردن تازه واردین بجزیره می اندازند . یکنوع ملاحظت آمیخته

با اندوه در چشمان سیاه کشیده اش موج میزد ، بنظرم قد بلند

و لاغر می آمد ، در تمام تن زری یک مثال چربی وجود نداشت

یک بدن کشیده ، با برجستگیهای متناسب که او را از بسیاری

دختران کوتاه قد و چاق شرقی متمایز می ساخت ، بابی حوصلگی

برویم . لیخند میزد اما چشمانش پراز اشک بود بنظرم میرسید

که یک تلنگر کوچولو میتواند راه چشمه را بگشاید و رود کوچکی

از اشک بر چهره اش جاری سازد .

دو آب میوه سفارش دادیم ، من همیشه آب گوجه‌فرنگی را ترجیح میدهم مخصوصاً " اگر زیاد به آن تمک زده باشندی کمی سودابه آن اضافه کرده باشند ، زری مثل همیشه انتخاب را بعهده من گذاشت و ناگهان دستش را روی دست من گذاشت و پرسید :

— میشه اسم ما را دو مرتبه تو مدرسه بنویسن ؟

نگاهش خیلی غمگین و صدایش حزن آلود بود .

منهم دست راستم را روی دستش گذاشتم و گفتم :

— چرا ؟ برای چی ؟

ظاهراً کلتگی که باید راه چشمه اشک زری را بگشاید ذکر

همین کلمه چرا بود چون بغضش ترکید و گفت :

— خیال میکنم اینجوری بهتر میشه چون اگه دوباره اسم

منو توی مدرسه بنویسن انگار من از کلاس یازده به دوازده

رفتم . . . یک زری ساده دختر مدرسه ، دختر نجاری که از

زندگی فقط راه مدرسه ، راه خونه و چند تا معلم و شاگرد و

میشناسه ! . . . من خسته شدم !

من دلم میخواد دوباره همون دختر مدرسه بشم که هیچ

کس باهاش کاری نداره !

نمیدانم این جمله را در کجا خوانده بودم که خوشگلی

برای دختران خانواده های فقیر همیشه مایه اندوه و دردسر

است زری خیلی زودتر از من و فریما گرفتار مشکل خوشگلی

فوق العاده خود شده بود :

— زری ! بهتر نیست همه چیز را بروم تعریف کنی ؟

چشمان درشتش را رویهم گذاشت و من فرصتی یافتم تا

جای پای اندوه را روی پیشانی گشوده اش بخوانم ، زری هر

وقت غمگین میشد عمق پیشانی قهوه‌اش مثل پرفتاریها

زردی میزد ،

— میتونم به سیگار بکشم ؟

و بدون آنکه منتظر جواب من بشود پاکت سیگاری را از

کیف بیرون کشید و من بی اختیار زیر لب زمزمه کردم :

— اینهم دومیش !

— چی گفتی ؟

— هیچی بعد از سیگاری شدن فریما حالانوبت

توست شاید هم فردا نوبت من !

زری از شرم قرمز شد او بارها سیگار کشیدن را بمسخره

گرفته بود و یکی از گلّه های همیشگی زری سیگار کشیدن مردان

در داخل اتوبوسها بود !

— امروز از بوی گند سیگار نزدیک بود توی اتوبوس خفه

بشم ! لامصب ها از چهار طرف دود میکردند لابد ماهی دودی

شدم !

و حالا ماهی دودی و کشیده ما خودش با حرص و

ولع مخصوص دود از حلق بیرون میداد .

— نمیدونم از کجا تعریف بکنم خیال میکنم نتونم خوب حرفهامو بزنم چون همه چیز مفشوشه! شایدهم اصلا موضوع آنقدرها هم که من خیال میکنم گیج کننده نباشه ولی برای من که دو ماهه از مدرسه بیرون اومدم خیلی هم سرگیجه آوره راستش اصلا فکر نمیکردم به این زودی با چنین دردسری روبرو بشم، خودت میدونی که خیال داشتم برم مدرسه تربیت معلم، برای خانواده‌ای مثل خانواده ما هیچ چیز مهمتر از شغل معلمی نیست، هم آبرومنده و هم خیلی زود میتونیم با حقوقی که میگیریم به خانواده مون کمک بکنیم و لغزولیاچار خاله خانجایی‌ها را هم پشت سرمون نداشته باشیم، اما همه چیز از شب تولد فریما عوض شد، پرویز یک آدم معمولی نبود که شب وقتی با زنی یا دختری روبرو میشن چند تا تعارف ردیف میکنن و صبح هم یادشون میره! اون قدم به زندگی من گذاشت، درست مثل شاهزاده‌های قصه که قدم بزندگی دختران فقیر میگدارن و دختر فقیر هم یک لنگه کفشش را توی مهمونی جامیگذاره تا شاهزاده از فردا سربازان خودشو به سر کوچه و بازار بفرسته و صاحب اصلی کفش رو پیدا بکنه! ... من خیلی از آن دختری که کفشش را جا گذاشت تا شاهزاده به کمک این علامت پیدااش بکنه خوش شانس تر بودم، چون شاهزاده من همون شب همه نشانی‌ها را گرفته بود ... من که به چهره ملتهب و غمگین زری نگاه میکردم باعجله

پرسیدم :

— ناراحتی تواز پرویزه ؟

زری یک محکمی به سیگارش زد بعد درسکوت با انگشت سبابه روی پشت سیگار کوبید تا خاکسترش بریزد و این کار را با چنان مهارتی انجام داد که یک سیگاری دهساله انجام میدهد، و بعد ادامه داد

— موضوع از این حرفها گذشته، شایدهم من آدم خوش خیالی بودم، شاید من مثل گندمزارهای دیم بودم که از تشنگی همیشه چشمشان به آسمان و منتظر باریدن بارونه! . . . من هیچوقت دوست پسری نداشتم، مفهوم مرد را نمیتونستم با آنچه در واقعیت وجود داره تطبیق بدم، من تشنه ناگهان با مردی روبرو شدم که مثل جواهرات پشت شیشه جواهر فروشیها از شدت تمیزی و زیبایی برق میزد، و چشمک‌های تشنگش دلم را برد، عاشق شدم، او هم عاشقم شد، هنوز دیوانه وار عاشقم، و تو خودت خوب میدونی که تا چه اندازه پرویز را دوست دارم .

من که هنوز منتظر شنیدن حوادث غیر منتظره بودم پرسیدم :

— پس موضوع چیه ؟ شما که همدیگر رو دوست

دارین ؟

— دوست دوست داشتن! بله ما همدیگر رو دوست

داریم اما چه فایده ؟

... اوضاع خیلی تاریکتر از اون چیزهست که تو فکر میکنی در این لحظه زری چنان منقلب شد که من ترجیح دادم چند لحظه باو فرصت گریستن بدهم در حالیکه دلم در سینه بمرزان فجار رسیده بود و میخواستم بخاطر هر اتفاقی که برایش افتاده و هنوز دقیقاً نمیدانم چیست با او بگیریم شانه های قشنگ و لطیفش در رنگ خاکستری و دودی سالن میلرزید و من لرزش پوست چانه دایره گونش را کاملاً میدیدم

میدونی نری! همه چیز علیه منه همه چیز! . . . من ببخودی دلم را به این عشق خوش کرده بودم نمیدونستم چرا اجازه دادم آرزوی محال در دلم راه پیدا کنه! خیال میکنم مردهائی که برضد زنها شعار میدن و زن را ناقص عقل میخوانن اگر سراز کارهای من در بیارن از شدت خوشحالی برای خودشون کف بزنی!

— خواهش میکنم زری! . . . موضوع چیه ؟

باز هم زری دوسه پک محکم بسیگارش زد و با دستمال کاغذی آهسته اشکپایش را از کنار بینی و روی گونه گرفت و ادامه داد .

— دو سه روز پیش بالاخره تصمیم گرفتم موضوع را به پدر و مادرم بگم . . . این موضوع چیزی نبود که تا بد مخفی نگهش دارم . بخواهرم گفتم محض خاطر رضای خدا بچه ها

را چند دقیقه بردار و بخونه همسایه برو تا من با مادر و بابا حرف بزتم ، پدرم آنروز خیلی خسته بود و مادر با آب گرم باهاش و ماساژ میداد ، هر دوشون میدونستن که من میخوام به چیزائی بگم بالاخره پدرم غریب و گفتش زری موضوع چیه؟ چرا این دست و اون دست میکنی ؟

راستش یلافاصله پشیمان شدم ، حس می کردم هیچوقت جرئت نمیکنم درباره چنان موضوعی با پدر و مادرم حرف بزوم سرگردان و خسته شده بودم ، خیال میکردم روابط مرد و زن یک چیز شرم آوریه! . . . و هرگز نباید چنین چیزهائی را جلو پدر و مادر بر زبان آورد .

گفتم : چیزی نیس پدر! . . . اصلاً چیزی نیس ولی مادر بکم آمد و گفت : دخترم خجالت نکش ، بالاخره اگر حرفت را بما نرنی یکی بزنی ؟ هرچی هست ما پدر و مادرو تو هم اولادی بله پدر و مادرم همیشه پدر و مادر هستند و اولاد هم اولاد و اگر چه خیلی وقتها آدم فکر میکنه از پدر و مادرش خیلی فاصله داره اما باز هم اونها پدر و مادرن آنقدر من من کردم تا بالاخره پدر از کوره در رفت و گفت : — اگه موضوع احمد قصابه که من و اون و مادرت حرفها مونو

زدیم!

اوضاع اصلاً جور نبود بلکه وحشتناک بود پشت سرم نوطه شده بود نصیماستی گرفته بودند که من خبر نداشتم ،

را تعریف کردم و بعد هم گفتم یرویز می‌خواه با من ازدواج بکنه و خیال میکردم پدرم از این موضوع خیلی خوشحال میشه و مادرم دور حیاط میرقصه و بشکن میزنه اما هر دو شون به مدت طولانی ساکت شدن ، پدرم خیلی کم سیگار میکشه اگر هم سیگار بکشه با یه تیغ سیگار رو از کمر نصف میکنه و نصفش رو سرچوب سیگار میزنه و با صبر و حوصله میکشه ولی چنان منقلب شده بود که یک سیگار درسته سرچوب سیگار گذاشت و آتش زد ، نمیدونم دلم چرا گواهی بد میداد ، خیال میکنم ما زنها استعداد مخصوصی برای پیش بینی وقایع بد داریم چون پیشاپیش میدونستیم که با مخالفت روبرو میشیم البته پدرم دیگه عصبانی نشد ، داد و بیداد نکرد بلکه خیلی آرام و شمرده گفت : به بین دخترم من یه نجار خرده پام ، یه ده که کوچولو دارم و یه شاگرد فسقلی ، همینقدر که میتونم خرج شماها رو در بیمارم از خداوند عالم منشکرم و همینقدر هم عقلم میرسه تا بگم این خواستگاری و وصلت هیچوقت عملی نمیشه باز هم مطمئن هستم .

من از شدت ناراحتی زدم زیر گریه و پرسیدم پدر! چرا ؟ برای چی؟ ما که همدیگر رو میخوایم پدرم زهر خندی زد و گفت : اگر ازدواج به شما دو تا مربوط بودهی ! تا حدی قبولش میکردم بالاخره منم بعضی برنامه‌های رادیو را میشنم و میدونم که دنیا یه جور دیگه‌ای داره میچرخه

بنا بر این باید حرف می‌زدیم و هر طور شده بود از خودم و عشقم دفاع میکردم بنا بر این گفتم پدر جان من یک خواستگار دیگه هم دارم ؟

این جمله من مثل بمبی بود که با دست بروی کله پدرم انداخته باشم ، او هم مثل من ناگهان فکر کرده بود پشت سرش و بدون اطلاع او توطئه و دسیسه‌ای در کار هست ، من حتی فکر نمی‌کردم که پدرم اینقدر غیرتی باشه ، رگهای گردنش سیخ شد صدایش یه جور خشونت مخصوصی گرفت و بالحن بدی پرسید - به به ! چشم ما روشن ! . . . دختر ما توی خیابانها

میگرده و خواستگار پیدا میکنه خوب بفرمائین به بیتم اون خواستگار کیست ؟ . . . البته مادرم بلافاصله به پدرتش زد و گفت ' چه خبرته مرد؟ پس دختری مردم که بدون خبر پدر و مادرشون هزار گند و کثافت بالا میارن چی؟ خوب دخترم خواستگار پیدا کرده و میخواد با ما حرف بزنه . . . حس میکردم در امتحان نهایی ریاضیات شرکت کرده‌ام ، بادت هس که چقدر از امتحان شفاهی ریاضی میترسیدم ، یکروز یادمه که وقتی معلم ریاضی منو پای تخته صدا کرد چنان هول شدم که از کلاس بیرون دویدم ، حالا هم یک چنین حالتی پیدا کرده بودم ولی بالاخره بخودم جرات دادم و گفتم : " زری باید از عشق خودت دفاع بکنی و خیلی خوب هم دفاع کردم " ، به پدرم مادرم تمام ماجراهای آشنائی و عشق پرویز

اما این ازدواج فقط مربوط به شما دو تا نیست، پای خانواده هم میون می‌آد، خانواده میلیون پرویز که پدرش زورش میاد با آدمی که فقط یکدرجه از اون پائین تره حرف بزنه چطوری میتونه با خانواده یه نجار خرده پا کنار بیاد؟

به بین دخترم! تاهینجا که جلو رفتی بسه!
پدر بیچارهت زحمت کشیده، من زمستون و تابستون با هزار مشقت کار کردم تا خرج شما را در بیارم من نمیخوام دخترم از دستم بره!

من مستاصل شده بودم میخواستم جوری به پدرم حالی بکنم که قضیه به اون غلیظی هم نیست اما اون دست بردار نبود، ویکریز حرف میزد و میگفت: زری جان! . . . توخیال میکنی در جشن عروسی و جلو در باشگاه بمن و مادرت اجازه میدن کنار پدر و مادر پرویز خان بایستیم و بمدعون خوش آمد بگیریم؟ اصلا اجازه میدن که خاله و عمه‌های بیچاره تو با چادر مشکی و هیگل یه وری وورقلمبیده و شوهرای فعله و عمله واکره وارد باشگاه بشن؟ چرا سنگ بزرگبر میداری که علامت نزدنه؟

زری چنان بگریه افتاد که گفتم:

— چه خبرته دختر؟ . . . آبروی منو بردی؟ نگاه کن اون دو تا پسری که روبروتنستن چه جور دارن بما زل میزنن؟
زری ساکت شد اما گاهی بی اختیار بغضش میتراکید و

میگفت:

راست میگه پدر! پدر بیچاره! . . . بیچاره مادر بیچاره عمه‌ام! . . . بیچاره شوهر عمه‌ام! اون را مثل سنگ از در میندازن بیرون!

زری مینالید و من حس میکردم علی‌رغم همه شعارهای آزادیخواهانه مد روز نه تنها فاصله آدمها در جامعه امروز کم نشده بلکه مردم فواصل خود را با یکدیگر هر لحظه بیشتر می‌کنند، اگر روزگاری فقط اصل و نسب آدمها در ازدواجها و بیوندها منظور نظر بو حالا حتی طرز لباس پوشیدن، طرز حرف زدن حتی مقدار نور خورشیدی که بچهره آدمها خورده و لباس پوشیدنشان هم میتوانست فاصله طبقاتی ایجاد کند و بشردر هر نقطه از دنیا که به تمدن امروزی منجر شده فاصله خودش را با محیط و مردم محیطش بیشتر کرده، هر طبقه‌ای در هر گروه کوچکی برای خودش کلوب‌ها و باشگاهها و تفریحگاههای مخصوصی بوجود آورده و در کلوبش را بروی دیگران بسنه و در همان حال از ته دل نعره مساوات و برابری میکشد! ما دانش آموزان ساده دل در اولین لحظه ورود بدنای بزرگتر ها خیلی ساده و معمولی بادیوارهای شیشه‌ای و نامرئی بین انسانها روبرو شده بودیم و زری بیچاره که تنها اسلحه و جواز ورودش بدنای پرویز و خانواده‌اش اسلحه خوشگلی بود سرش را بادیوار شیشه‌ای گذاشته و زار میزد.

" میدونی تری! ... حرفهای پدرم ظاهراً خیلی ساده و معمولی بود اما از هر منطقی قویتر بود دیگر لازم نبود من حرفی بزنم ، اگر من بگذرهم پدر و مادر و خواهر و برادرهایم و عمه و خاله و شوهرانشان رو بحساب میاوردم باید از پیشنها د از دواج بیرویز میگذاشتم ولی درد دوست داشتن چی میشد؟ ... من دیوانه وار بیروزرا میخواستم مثل امروز و مثل فردا و مثل هزاران فردای دیگر که در پیش است! رفتم تو اتاق و درو به روی خودم بستم و گریه کردم ، گریه کردم ، گریه کردم مادرم سه چهار بار آمد پشت در التماس کرد که درو باز بکنم اما نکردم ، بیچاره مادر هم پشت در گریه میکرد ، شاید پدر هم گریه میکرد که چرا باید دخترش رو از چنین شانسی محروم بکنه! ... یکبار پشت در اومد و گفت :

— دخترم! خیال نکنی که پدرت با خوشبختی تو مخالفه میدونی که چقدر زحمت کشیدم تا تورا باون مدرسه فرستادم که مثل دخترای بزرگون درس بخونی شاید هم اشتباه کردم چون با اونها نشست و برخاست کردی و مثل اونها آرزو کردی که روزی شوهری مثل شوهرای اونها داشته باشی! ... اگه یه ذره امید داشتم چرا مخالفت میکردم؟ ... کدوم پدری نميخواه که یه داماد اینجوری که تو میگی داشته باشه؟ ...

مادرم وقتی دید دست از گریه برنمیذارم گفت : خیلی خوب دخترم اگه میتونی از ما بگذری و با ما آمد و رفت نداشته

باشی برو باهاش ازدواج کن ما هم خدائی داریم! ... و اونوقت چنون زد زیر گریه و مشت بسینتش کوبید که در را باز کردم و رفتم خودمو تو بغلش انداختم و آنقدر دو تائی گریه کردیم که از حال رفتیم ...

زری دوباره ساکت شد سیگار دومی را آتش زد و من میدانستم که این همه قصه نیست باید زری باز هم حادثه تلخ تری در سینه داشته باشد که هنوز تعریف نکرده است .

زری نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

" تری " شاید منو آدم احمقی فرض کنی مهم نیست مثل اینکه من در اولین قمار همه چیزو باختم ، شاید هم دهاتی بازی در آوردم و خیلی زود خودمو باختم! ... من به چهاره زری خیره شدم ، گوئی تمامی اندوه جهان را بصورت مشنی آب در آورده و آنرا بصورت زری زده بودند . — خواهش میکنم زری! ... تو باید هر حرفی تو دولت تلنبار شده برام تعریف کنی ما با هم چند سال پشت به نیمکت نشستیم! ...

" بله! تو درست میگی ، ما چند سال پشت یک نیمکت نشستیم ، خاطره های قشنگی داریم چقدر از دهان معلمین و دبیران حرف شنیدیم ، اما آنها هیچوقت حرف زندگی را نزدند آنها هرگز بمن نگفتند که هر کس باید با اندازه خودش پا از گلیم بیرون بگذارد و در عوض دائماً " شوق تصرف و تسخیر

زندگی در ما دمیدن! ما میتونیم بزرگترین بشیم، ما میتونیم در سایه جهد و کوشش بهمه جا برسیم خیال نمیکنی تری ایشها فقط حرفهای گول زنگ بود؟

دخترک ساده دل و مهربان پیش از آنچه من فکر میکردم اندوهگین و مایوس بود

— خواهش میکنم زری! تو نباید اینقدر مایوس باشی، آدمها در سایه امید و اطمینان میتونن هر سنگری را تصرف کنن، من هنوز هم معتقدم، چون می بینم که تورج بخاطر عشق معجزه کرده!

زری با لحن نا امیدانه ای پرسید:

— خدای من! من میدونستم! . . . از رنگ پریده اش

میدونستم!

زری آنقدر پاکدل و صمیمی بود که از کوچکترین تغییری در روابط عاشقانه من و تورج بهیجان می آمد، من روی دستش کوبیدم و گفتم:

— قرار بود همه چیزو برام تعریف کنی.

زری سر فنشگش را روی دست گرفت و گفت:

— من و پرویز باهم قرار گذاشته بودیم که هر اتفاقی

بیفته برام تعریف بکنیم، آنروز من و پرویز در آرتان یکی از دوستانش قرار ملاقات داشتیم، پرویز خیلی گرفته و غمگین بود، منم غمگین بودم ولی سعی کردم در برابر جهره خسته

و غمگین پرویز خودم را شاد نشون بدم، پرویز دستمو گرفت و گفت:

— مشکلات زیاده ولی ما با هم از دواج میکنیم!

عجیب بود که اون از مشکلات حرف میزد چون این من بودم که باید از مشکلات حرف میزدم ولی گذاشتم پرویز حرف بزنه و بعد از کمی من و من بالاخره تصمیم گرفت هرچی تو دلش بود برام بگه

— امروز میخواستم همه چیز را با بابا و ماما در میون بگذارم اما تا وارد اتاق شدم، "شمیلا" لعنتی و پدرش آنجا بودن. نام "شمیلا" مرا بسرحد مرگ دچار حسادت کرد، این اولین بار بود که خودم را تسلیم حسادت میکردم همیشه دلم میخواست غرق در گذشت باشم، فکر میکردم اینجوری عظمت عشق آشکارتر میشه اما حالا حسادت مجال تفکراز من گرفته بود بالحنی که اصلا حالت دوستانه ای نداشت پرسیدم،

— مخلصتم! اصلا شمیلا را فراموش کن ما که با هم قول

و قرار مخصوصی گذاشتیم که تو نگران شدی.

پرویز اخمهایش را درهم کشید، سیگاری آتش زد و دستی

به پیشانی اش کشید و گفت:

— مقصودت از این حرف چیه عزیزم، قول و قرارهای

ما خیلی محکمتر از اونه که بتونیم ازش بگذریم!

— هیچی مخلصتم! ما هیچ قول و قرار مخصوصی باهم

نگذاشتیم ، من عاشق توام ، احتیاجی هم نیست که قسم بخورم که چقدر دوست دارم ، تو از رنگ چشمهای من باید بفهمی که چقدر عاشقتم

— بسیار خوب . اگر قرار باشه رنگ چشمها حرف بزنی تو هم میتونی به چشمهای من نیگا بکنی و بفهمی چقدر دیوانه وار دوستت دارم .

— ولی عزیزم ، مخلصتم ، همه اینها درست ولی تو هیچ تعهدی نسبت به من نداری و نباید فکر و ذهن خودتو موشوش بکنی !

پرویز سرش را روی شانهاش گذاشت و دست گرم و داغش را روی دستم فشرد و گفت :

— با وجود این من پیشنهاد ازدواج بتو میدم و میخوام با تو ازدواج بکنم و بمعنای دیگر اینکه من و تو باید طبق قوانین مقدس جامعه زن و شوهر اعلام بشیم .

پرویز با خلوص نیت حرف میزد هیچ تردیدی نمیتوانستم بخودم راه بدم .

— از پیشنهاد قشنگ و لذت بخش تو ، مخلصتم ، بسیار خوشحالم ، باور کن حس میکنم در قشنگترین لحظه زندگی نفس میکنم شاید هرگز تا آخر عمر خودم را در چنین فضای قشنگ و رویایی حس نکنم ولی باز هم میگم که تو مجبور نیستی بخاطر علاقه و عشقی که بمن پیدا کردی پیشنهاد ازدواج

بدی !

— خواهش میکنم زری ! تو نباید اینطور نوی ذوق من

بزنی ! . .

در آن لحظه دلم عجیب برای پرویز میسوخت ، پرویز در هیجان احساسش خیلی صادق و صمیمی بود من با قلبم این احساس خوب بودن پرویز را گواهی میکردم اما دلم نمیخواست ، چون دختر فقیری بودم مورد ترحم قرار بگیرم .

— خواهش میکنم پرویز! دوست دارم در میدان توپخانه و جلو چشم هزاران نفر مرا بدار بکشن اما دوست ندارم هیچکس به من ترحم بکند! این ترحم و دلسوزی فقط بخاطر اینکه پدرم به نهار دست سومه منو میکشه .

پرویز با ناراحتی جواب داد :

— اصلا ترحمی در کار نیست زری !

تو خوبی ، تو مهربونی ، تو با همه قلبت صادقی ، تو خوشگلی و برازنده هستی و علاوه بر این سخت منو دوست داری ، بنا بر این به من اجازه میدی که خودم را شوهر قانونی تو بدونم و منم تو را با افتخار بعنوان زن خودم بپیمه معرفی کنم .

حرف ، حرف ، حرف چقدر حرف زدیم ، خدا میداند من و پرویز بیشتر از یک ساعت حرف میزدیم من گفتم :

اصلا دوست ندارم که شوهرم اخمو و بداخلاق باشه و در آن صورت مثل باداز پتجره خودمو نوی کوچه برتاب میکنم

و یک خودکشی بر خودکشی های عاشقانه اضافه میکنم
پرویز هم جواب داد :

— منم اصلا دوست ندارم که زنم مرتبا نق بزنه و حتی
به خدمتکار خونه حسودی بکنه! هر مردی بالاخره کمی هم
هیزی داره وزن عاشق و خوب باید مقداری هم در بزا برهیزیهای
شوهرش گذشت داشته باشه!

— بسیار خوب! اگر زنی پیدا شد که از من خوشگلتر و
جذابتر بود و بیشتر از من شوهرمو دوست داشت حاضرم
شوهرم هیزی بکنه و گرنه چشمای هیزی چنین شوهری را از کاسه
در میارم!

— عزیزم! تو شرط سختی گذاشتی، خیال نمیکنم از تو
جذابتر و خوشگلتر پیدا بکنم پس در آن صورت تکلیف چشمهای
هیزی مردونه من چی میشه؟
دست پرویز را روی سینم گذاشتم و با تمام هیجان
گفتم :

— خوشگلتر از من پیدا میشه عزیزم، اما مطمئن هستم
که هیچکس بیشتر از من نمیتونه تو را دوست داشته باشه اینو
از حالا توی هر محضری بخوای سند میدم .

در حالیکه با قشنگترین صادقانه ترین کلمات، احساس
عاشقانه مان را بیان میکردیم اما من لبریز از غصه و یاس
بودم، بالاخره پرویز پرسید :

— عزیزم! خیال میکنم تو هم خیلی حرفها تو سینت
داری که به من نمیزی؟ . . .
به پرویز گفتم :

بله! حالا که قراره من زن صاف و صادقی باشم
باید همه چیز رو بنویسم، اما نمیتونیم با هم ازدواج بکنیم .
پرویز انگار که با سر توی حوض یخ افتاده باشد از جا
پرید و پرسید :

— من درست شنیدم عزیزم؟

— بله عزیزم!؟ متاسفم که باید شاهزاده خوشگلم را از
خواب خوش بیدار بکنم، پدر مادر تو یک گانبدای نیرومند
و بانفوذ مثل "شمیلا" جلوروی من علم کرده ن! اون دختر
یک سانوره شیکپوش و لونده، پدر و مادرت از داشتن چنین
عروسی احساس سرکستگی نمیکنن و میتونن بخودشون بیالن
که عروسشون دختریه سانور معروفه!

— ولی من از "شمیلا" متنفرم! . . . من اونونم بخوام
و مادر عصری زندگی میکنیم که تحصیل عقیده دیگه خریداری
نداره!

— اتفاقاً "منم" از احمد قصاب خوشم نمی آد و از تحصیل
مغده هم متنفرم .

پرویز حیرت زده پرسید :

احمد قصاب دیگه کیه؟ مزاحمته؟

سرم را با ناسف تکان دادم و گفتم :

بدبختانه مزاحم نیس ، اون خواستگار پرو یا قرص منه
با هیچ توپ و تشری هم از میدون در نرفته چون مورد حمایت
پدرو مادر منه !

پرویز با ناراحتی پرسید :

— یعنی پدرو مادرت احمد قصاب را بر من ترجیح میدن
— مناسبانه عزیزم بله! اونها درست همون عقیده‌های
دارن که پدرو مادر تو دارن! همینطور که پدرو مادر تو عزیزم
معتقدند که " شمیلا" از نظر موقعیت خانوادگی کاملاً در شان
توست و میتونه تورو خوشبخت بکنه پدرو مادر منم معتقدند
که احمد قصاب هم کاملاً در شان منه و میتونه در کنار من یک
زوج مناسب تشکیل بده!

پرویز که خیال میکرد این حرفها را در خواب میشنود مرا
محکم در آغوش گرفت و سرم را به سینهاش فشرد و گفت :
— اگر قرار بشه بدست یک قصاب کشته بشم آماده هستم
چون بیهیچوجه نمیتونم از تو دست بکشم!

ناگهان به گریه افتادم و با تمام قدرت فریاد زدم .
— خواهش میکنم پرویز! خواهش میکنم شعار ننده! . . .
ما هر دو می فهمیم که همه این شعارها بیهوده‌اس! من منکر
عشق نیستم هر دو ما از تب عشق میسوزیم ، هر دو حاضریم
زیر پای هم قربونی بشیم ، شاید در صحنه فداکاری من از تو

هم بندتر باشم ، گاهی حس میکنم دنیا آنقدر رخوب شده که
دختر نجار میتونه با پسر امین التجار ازدواج بکنه و خانوادهاش
هر دو بدون یکذره اخم و تخم مقابل هم بنشینن و برای هم
دست بزین ، همدیگر را بیوس بدون اینکه بکن وای وای چه
بوی گندی از سرولباستون می آد ، اما همه اینها رویاهای مسخره
واحمقونه‌ها به که بدرد دخترای هیجده نوزده ساله مثل من
میخوره!

از شدت گریه آنچنان میلرزیدم که انگار درجه حرارت
تسم به ۳۵ رسیده بود ، از سرما چیزی به مرگ نمونده بود ،
با وجود این زبونم انگار از بند آزاد شده بود تا هرچه درد دل
داشت بگه! با حق حق گریه ادامه دادم :

— ببین پرویز ، تو فقط مجسم کن پدرببیچاره و کوتوله
و لاغر من با اون ریش سفید ، موهای ریخته و پیشونی که از
شدت تابش آفتاب به رنگ من در اومده جلو در شونه بشوئه
بدرت ایستاده و مادر بیچاره م هم با او قد و قامت لهیده ،
صورتی که بر اثر سالها فشار زندگی درهم رفته و بزرگترین
آرایشگر جهان نمیتونه راست و ریشش بکنه کنار مادرت ایستاده
و به مدعوین جشن عروسی خیر مقدم میگن! خدای من
اگر به من بگی که فردا کره ماه و زمین بهم میخورن علیزغم
اینکه چنین واقعه‌ای غیر ممکنه باور میکنم اما نمیتونم چنین
منظره‌ای را جلو چشم مجسم کنم! برو مخلصتم! برو

عاشقم! بگذار هر کدوم دنبال سرنوشت خودمون بریم! . . .
 خیال میکنم خداوند نسبت به من آنقدر عادل بوده که
 طعم یک عشق را به من چشونده و همین س هزار جور ناکامی و
 شکست آینده می‌ارزه . . . وقتی چهار پنج بچه احمد قصاب
 دورو برم می‌یلکن و من دنبالسون میدوم که دواي سينه درد
 توی حلقه‌تون بریزم با دبه عشق بزرگ هم روی سونم سنگینی
 میکنه!

زری دوباره ساکت شد دانه های اشک مثل یک حویبار
 مداوم و زلال از کنار چشمانش سرازیر بود در انحنای گونه های
 برجسته‌اش میچرخید و بعد از روی خط چانه بروی سزمیربخت
 چستان من هم از اشک میسوخت ، نمیتوانستم باور کنم که
 همکلاسی چند ماه پیش من که فارغ از همه این اندیشه ها بود
 اینطور درهم کوبیده و مایوس مقابلم نشسته و زار میزند ، دلم
 نمیخواست شاهد مرگ چنان عشق پرشوری باشم ، پرسیدم :

— پس همه چیز نموم شد و ازدواجی در کار نیست! . .

زری سرش را بلند کرد چشمانش از شدت فشار اشک متورم
 و سرخ شده بود ، لبهایش میلرزید و در آن حال گفت :

— ما با هم ازدواج کردیم!

چیزی نمانده بود که من با تمام قوا فریاد بزنم نه! نه
 این غیر ممکنه!

اما زری بمن مهلت فریاد زدن هم نداد

— دقیقاً! نمیتونم بگم چه اتفاقی افتاد ، همی تقدرمیدونستم
 که از عشق نموم قلبم میلرز ، مثل اینکه یا هام روی زمین
 نبود بلکه توی هوا حرکت میکردم تقریباً فضای اطرافم را
 نمیدیدم همه چیز مه آلود بود ، مثل کوهها که از دور زیر
 امواج مه ناپیدا و غیر قابل دسترسی بنظر میان ، من زندگی
 را خیلی دور و مه آلود میدیدم ، حکمت زندگی از من گریخته
 بود ، من یکبار چه احساس شده بودم ، پرویز با دست اشکهای
 چشمم را پاک میکرد ، قربان صدقم میرفت ، دستهایش بازوی
 منو گرفته بود و حسن میکردم من توی گردابی افتادم و دارم
 خفه میشم و این دستها دارن منو از گرداب بیرون میکشن ،
 صدای پرویز در گوشم صدا میکرد که میگفت :

— ما اونهارو در مقابل کار انجام شده قرار میدیم ، پدر
 من و پدرو تموجبور میشن با ازدواج ما موافقت کنن ، و اینجوری
 فقه مرگ میتونه ما را از هم جدا بکنه! پرویز هم هنگام گفتن
 این حرفها سراپا میلرزید ، خیال میکنم گریه هم میکردم میدونم .
 ولی فریاد میزد ، ضجه میزد ، التماس میکرد ، می گفت
 اگر من از پیش اون برم چراغ زندگی را در چشمهایش خاموش
 کردم ، یک لحظه التماس میکرد ، یک لحظه بمن قوت قلب
 میداد و میگفت به اروپا و آمریکا میریم ، عصرنحمیل عقیده
 گذشته ، پدر و مادر در این عصر و زمنه فقط میتونن عقیده
 شونو بگن اما نمیتونن بگن با این دختر و این پسر ازدواج بکن

یکوقت چشم باز کردم که پرویز منو تصاحب کرده بود و بعد هم خیلی گریه کردم ، خیلی ، نمیدونم چند ساعت بعد از ظهر بود که بدیدنش رفته بودم و شب بود که از پیش اون برمیگشتم چشمهام هیچ جا را نمیدید ، پرویز هم خیلی گریه کرد ، سعی کرد بمن قوت قلب بده ، اما وقتی وارد خونه شدم و پدر مادرم رو دیدم که با بچه ها کنار سفره نشستن باز حس کردم همه اون رو باها مثل دود از میون دستها و قلم فرار کردن و رفتن . . . پاهام موبزحمت روی گرده زمین میکشیدم ، دهنم تلخ و گس بود ، در مونده و لهیده بود ، حس میکردم مثل یک انار آبلمیوشده و دیگربدرد هیچ چیز نمیخورم ، حالا دیگه قلمم پراز عشق نبود ، من پراز یاس و درماندگی بودم ، یک جور مخصوصی احساس سنگینی میکردم اگر یک کامیون ده چرخ روی شونه میبرد بهتر از اون بودم که بار غصه هام را روی دوش میکشیدم ، دلم میخواست همانجا ، کنار حیاط خونه می نشستم و مثل یک مادر بچه مرده ، یا مثل یک گدای کتک خورده مینالیدم . . . هزاران سؤال هر کدام مثل یک مار زخمی و عصبی به کاسه سرم هجوم آورده بودند ، آیا کار درسی کرده بودم ؟ . . . شاید تصاحب من بوسیله پرویز آخرین شورش ما برضد سرنوشت بود یک شورش که هیچ امید پیروزی نداشت ، شاید هم ما خواسته بودیم عشق خود را در آستانه شکست کامل ببکدیگر ثابت کنیم ، شاید این یک کورسوی امید در صحرائ دور

دستی بود ، در آن لحظه هیچ امیدی برای اینکه پاسخ سئوالات گیج کننده ای را بگیرم نبود ، من خسته تر و درمانده تر از اون بودم که بتوانم حتی حرفی بزنم ، مادرم جلود ویدواز ، تسه دل نالید :

— یا قمر بنی هاشم ! بر سر دختر نازنین من چی اومده سرم را روی شونه مادرم گذاشتم و گریستم . . .
— مادرا! مادر! دخترت خیلی بدبخته ا . . . آخه چرا زندگی باید اینطوری باشه ؟ مگه من چه گناهی کرده بودم . . .
من نمیدانستم در برابر تصویر رنج کشیده امروزی " زری " چه بگویم و زری ادامه داد :

— مادرو پدرم نگران شده بودند هر دو روی من خم شده بودند و میخواستن از رنگ چشمها و صورتم بفهمند چه بلائی بر سرم اومده و من در برابر نگاه پرسشگر آنها چه میتوانستم بگویم جز اینکه درد ماهانه را بیانه کنم . . . دست زری را گرفتم و او را بطرف خودم کشیدم :

— زری ! خواهش میکنم آرام باش ! من حالا نمیتونم چیزی بتو بگم اما مطمئنا راهی برای نجات از این بن بست وجود داره من مطمئنم !

زری نگاه اشک آلودش را از روی میز گرفت و بچشمان من دوخت و گفت :

— بیچاره سه تنفگدارها! . . . بیچاری زری ! . . .

مخلصتم دارم از تو منفجر میشوم ، انگار دینامیت نوی معدهم کار گذاشتن هر لحظه میترسم برم هوا و در فضا منفجر بشم ! یاد حرفهای معلم ادبیاتمان می افتم که همیشه میگفت خیلی از آدمها دوست دارن خود آزاری بکنن کاش دوباره میدیدمش و میگفتم خیلی از آدمها هم هستن که ممنوع آزاری میکنند !

— ولی زری تو داری بخاطر یک عشق بزرگ فداکاری میکنی !

— درسته ! باید برام کف زدا !

هه هه ! مخلصتم از دیروز قدرت اینکه به پرویز تلفن بزنم نداشتم ، حس میکنم تمام محبت و مهربانی من دود شده و به هوا رفته ، فکر میکنم اصلا توی این دنیا هیچ لذتی وجود نداره ، همه رنگها سیاه سیاهن و همه آوازا غمگین غمگین ! یادم هست وقتی قصه های عشقی میخوندم همیشه از این یک واقعه آخری لجم میگرفت و آدمائی که بی خبر تسلیم میشن بسیار شل و احمق تصور میکردم ، ما در مدرسه و اجتماع معنی شرایطرا نمی فهمیم ، یک موقع شرایط چیز دیگری غیر از آنچه که ما بهش معتقدیم بما تلقین میکنه ! در شرایط امروزی من ، خورشید هم سیاه است و هر لحظه ممکنه آن انفجار مجدد کائنات اتفاق بیفته و همه چیز نیست و نابود بشه و منم دره ناچیزی از گردوئی بهم فشرده بشم که اسمش رامیگذارند

کائنات در دوره بازگشت !

دیگر رستوران جای ما نبود خودم هم حس میکردم دچار خفقان شده ام دست زری را گرفتم و براه افتادم ، آنموقع هنوز خیابان وزرا شلوغی امروزی را نداشت خلوت و آرام بود و ما خودمان را خیلی زود به سمتی از جاده پهلوی رساندیم که در آن بعد از ظهر گرم تابستان خنکای طبیعی داشت ، زری آرام آرام گریه میکرد و من سعی میکردم فقط به کمک کلمات آرامش از دست رفته را باو باز گردانم .

از عشق با او حرف میزدیم و میگفتم :

— عشق عالیتربین و تکامل یافته ترین مرحله زندگی است هیچکس نیست که بخاطر عشق حاضر به گذشت و ایثار نباشه تو هم دقیقا مثل هر عاشقی رفتار کردی که اطمینان به آینده در تمام رگ و پی او رسوخ و نفوذ کرده و میتونم بگم که توو پرویز هر دو به آینده اطمینان کامل داشتن و دارین درسته که تو از مشکل فاصله طبقاتی میترسی ، اما زندگی آنقدرها هم خشک نیست ، زندگی رگ و ریشه محکمی داره که در قلب عشاق استوار میشه و هیچ تیشه ای حتی تیشه اختلاف طبقاتی هم نمیتونه ریشه ها شوله کنه و از بیخ و بن در بیاره ! من مطمئنم که پرویز از همین امروز در فکر صاف کردن جاده تیه که تو و اون باید از میونش بگذرین

زری سعی میکرد بخاطر دل منم شده دست از گریه کردن

ونالیدن بر دارد

— تا دیروز من و پرویز همینطوری فکر میکردیم که تو حالا فکر میکنی ، بخدا من نميخواستم هرگز وبال پرویز بشم حتی به چیزی که فکر نمی کردم ازدواج بود ، ما خیلی خوشبخت بودیم پرویز همیشه میگفت دلم میخواد دستتو بگیرم و تو را مثل با شکوه ترین و خوشگلترین ملکه های دنیا بوسط سالن خونهمون ببرم و به پدر و مادرم بگم ببین چه شاه ماهی قشنگی بتور زدم من مطمئنم که پیکر قشنگ نگاه سیاه و پوست قهوه ای ملایم تو هوش از سر پدرم میبره و بی اختیار فریاد میزنه بر او و بسرم ! تو در سلیقه از من ارث بردی ! . . . کاش همیشه این رویاها را حفظ میکردیم در حالیکه حالا من از روبرو شدن با حقیقت میترسم .

سرزری داد زدم : بس کن دختر ! اگر من جای تو بودم حالا میرفتم بالای یکی از این درختها و فریاد میزدم تماشا کنین ! این منم که قلب شیطان ترین ، زرتنگ ترین ، تودار ترین و پولدارترین پسرتهرون را ربودم و او تا آخر عمر دنبال منه !

زری سرش را تکان داد

— تا آخر عمر !

— بله تا آخر عمر !

من پیشنهاد کردم به شهر برگردیم مخصوصا " که توریج

مرا به یک شام بسیار خودمانی در یک رستوران کوچک دعوت کرده بود .

* * *

در اواسط خیابان من و توریج بهم رسیدیم قرار ما جلو یکی از جواهر فروشیها بود من داشتم ببکی از انگشتریهای گرانقیمت نگاه میکردم همینکه توریج رسید با لحن عاشقانه ای گفت :

— تو خیلی جواهر دوست داری ؟

من خندیدم و گفتم :

— من جواهر اصلی را پیدا کردم

توریج قورا متوجه کنایه من شد و گفت :

— خدا کنه " بدلی " در نیادا !

مردمی که در خیابان راه میرفتند ما را با نگاههای

نا سالمی تعقیب میکردند من گفتم :

— بهتره قبل از آنکه درباره " بدلی " یا حقیقی بودن

جواهرت به نتیجه ای برسیم از دید مزاحم و سمج مردم قرار

کنیم دارن ما را میخورن !

توریج هم از تحمل نگاههای مردم مثل من عاجز بود و

دستم را گرفت و گفت :

— هیچ چیز بدتر از نگاه مزاحم منو آزار نمیده ! . . .

و در هیچ جای دنیا مثل وطن ما اینطور بزنی که صاحب داره

زل نمیزن! انگار میخوان بگن مردیکه احمق برو کنار نوبت
ماست!.....

من با شوخی گفتم :

— پس تو صاحب منی!.....

تورج متوجه زیاده روی در استفاده از کلمات شد و جواب

داد :

— من صاحب تو نیستم من عاشق توام ، راستی امروز

برات یه نامه نوشتم ،

— بده بخونم!

— وسط خیابون؟... صبر کن به رستوران برسیم .

ما وارد رستورانی شدیم که فضای کاملا مردانه داشت

فقط یک زن و یک مرد در عمق رستورانی که مثل دندان کرسی

وسط دهان یک پاساژ قرار داشت نشسته بودند و بقیه مشتریان

مرد بودند من با نگرانی به تورج نگاه کردم و او بلافاصله مرا

از ناراحتی درآورد .

— اینجا کاملادر امانی ، مردانی که توی خیابان بتو

زل زده بودن حالا که در چهار دیواری آنها نشستی کاملا "

رعایت تو را میکنند و خود شون مواظبت هستن که کسی مزاحمت

نشه! تازه بهترین دوستای من همینجا هستن ، امیدوارم

بهاشون خوب تا کنی!

هوای سالن کوچک رستوران از بوی رطوبت کولر آبی ،

بوی زهم ماهی ، بوی مغز پخته و تریچه نقلی و " میرزا قاسمی

انباشته بود ، مردم گیلان در تهیه میرزا قاسمی استاد ی

مخصوصی دارند و من همیشه از دوستهای گیلانی خودم

تقاضای ناهار با میرزا قاسمی می کنم با وجود این در آن

محیط میترسیدم باطرافم نگاه کنم ، حتی از آدمهایی که با

تورج سلام علیک میکردند میترسیدم برای اینکه سرم را گرم

کنم گفتم :

— نامه مویده!.....

— مسخره م که نمیکنی؟.....

— میترسی غلط املائی و انشائی از تو بگیرم تورج؟

تورج از جیبش چند ورقه کاغذ تا شده بیرون کشید و

بدست من داد و من با هیجان به خواندن نامهای پرداختم که

تورج برایم نوشته بود ، یک دختر عاشق تمام تلاشش اینست که

بداند مرد محبوبش درباره او چه فکر میکند او نوشته بود .

" عزیز من!... وقتی یه روزهای گذشته که مثل یک

قبرستان ساکت و سرد بود نگاه میکنم می فهمم وجود تو تاجه

اندازه در جابجا کردن زندگیم اثر داشته است همانطور که

آن موجود لعنتی زندگی مرا از من گرفت و سکوت قبرستان

و خود فراموشی را بجان من انداخت حالا تو با دستهای شفا

بخشت هیجان زندگی را بمن بازگردانده ای .

(عادت ندارم دروغ بگویم یا تظاهر کنم چون آدم

پاکباخته‌ای مثل من دیگر احتیاج به دروغ و تظاهر ندارد، من از رودخانه‌های جوانی شنا کنان گذشتم / مردی که از سی سال ببالاست دیگر دندان عقلش درآمده و آنچه میگوید اگر صد درصد عاقلانه نباشد چاشنی عقل را همراه دارد، من با همه وجودم اعتراف میکنم که عاشق شده‌ام و با اینکه تصمیم قطعی داشتم که دیگر هرگز کلمه عشق را بر زبان نیاورم حالا حس میکنم که عشق مثل طاووسی هر لحظه زندگی تازه در چشم انسان میکشد و من حالا در برابر قشنگ‌ترین رنگهای این تابان ایستاده‌ام.

تو مهربانی تو عاقلی، از همه مهمتر حس میکنم - حاضری بخاطر من تن به فداکاری بدهی، خیلی از زنها برای مردها از عشق و فداکاری حرف میزنند اما از هر هزار مردی که این قصه را از دهان زنها میشنوند تنها یکی دو نفر هستند که قصه را با پوست و گوشت خود لمس می‌کنند، من این مطلب را احساس میکنم هیچ سایه تردیدی بر چهره و قلب تو نمی بینم قلب تو خانه خورشید است و خورشید ضد آلودگی است... تو آلوده نیستی تو پاک و شریفی و عاشقتر از آنچه من فکر میکنم، بنابراین در کنار تو احساس خوشبختی میکنم، تو بمن شرف زنده بودن می بخشی، زندگی می بخشی و تاریکی را از تمام زوایای قلبم میرانی، بخاطر هم اینست که امشب میخواهم پیشنهادی بگویم که شاید اینبار گفتنش برایم

مفهوم دیگری دارد .

من حالا در حالی بتو پیشنهاد ازدواج میکنم که فوق العاده جدی تر هستم، درست مثل سر بازی که تا وقتی تصمیم برفتن به جبهه جنگ نگرفته مرد داست، میترسد، حتی صدای تپ افتادن یک تخم مرغ بر روی زمین هم او را بسر حد مرگ میترساند اما وقتی تصمیم خود را گرفت زیر رگبار گلوله هم خر و پفش با آسمان میرسد .

من نمیخواهم تو حالا جوانی بمن بدهی فقط بمن نگاه کن تا حس کنم تو بخاطر چنین پیشنهادی از من نرنجیدی یا بعدا مرا ترک نمیکنی، مواظب باش چشمهایت بمن دروغ نگیویند چون من چشم دروغگور را خیلی خوب میشناسم!

تورج

من میترسیدم به او نگاه کنم حالا اگر من نگاهم را از روی کاغذ میگرفتم و بچهره مرد مقابلم نگاه میکردم دیگر عشقم را بابتنهائی نمیدیدم، من شوهرم را میدیدم و دلم میخواست همه خواستههای یک زن، همه ایثار و گذشت و تسلیم یک زن را در نگاهم جمع میکردم تا وقتی او بچشمانم نگاه میکرد این جمله را درنی نی چشمانم میخواند:

تورج با همه وجود تو را میخواهم دستت را می بوسم و خودم را در همه لحظات زندگی بدون بر زبان آوردن آرزوهایم

تعبیرم تو میکنم من تسلیم تو هستم چون تو شوهر منی!
 صدای تورج که از شدت هیجان میلرزید در گوشم طوری
 می پیچید که انگار صدای او از هزاران بلندگو پخش میشد :
 - عزیزم ! خواهش میکنم بمن نگاه کن .
 - بسیار خوب ! همین حالا بتو نگاه میکنم فقط
 بمن قول بده جمله‌ای که توی چشمم برای تو نوشتم و به دیواره
 چشمم زدم خیلی خوب و با صدای بلند بخوانی
 - بسیار خوب ! قول میدم !
 آنوقت من نگاهم را در چشمان تورج دوختم حس میکردم
 چشمان من بصورت محل نصب هزاران تابلو دوستت دارم در
 آمده است من آرام بودم خیلی آرام خودم هم از این آرامش
 بستوه آمده بودم ، اما خیلی خوب حس میکردم که سرپا
 آتشم ، تورج لبخندی زد و گفت :
 - من همین حالا متن یکی از قشنگترین تابلوها را میخوانم
 روی این تابلو نوشته شده است :
 - تورج ! من تو را دوست دارم ! من عاشقتم !
 من بلافاصله گفتم :
 - چرا غنهای نشون یک تابلو دیگر هم روشن شده میتونی
 بخوانی ؟
 - خواهش میکنم تو برام بخون !
 - بسیار خوب تورج ، روی این تابلو نوشته شده من دیگر

گرسنه نیستم من هیچ اشتهائی ندارم ، من یک نقطه خلوت
 میخوام که در آنجا برای خوشبختی هائی که خداوند نصیب
 کرده بگیریم .
 ما خیلی زود و در میان نگاههای حیرت بار دوستان تورج
 و مشتریان رستوران خارج شدیم و زودتر از آنچه فکر میکردیم
 من دست تورج را گرفته بودم و می بوسیدم و او هم هر لحظه
 یکبار بوسه ای روی موهایم میگذاشت ، آسمان صاف بود و
 ستاره‌های درشت نقره‌ای بما دوستانه نگاه میکردند و من بخودم
 میگفتم در دفترچه خاطراتم خواهم نوشت :
 در یک شب صاف و زیر یک آسمان پرستاره به پیشنهاد
 ازدواج مردی که هنوز جای پای زنی انتقال مجوروی پیشانی‌ش
 خوانده میشود یا سخ مثبت دادم و عملا با رویاهای ادامه
 تحصیل وداع کردم زیرا رضایت یکزن در وجود مردش خلاصه
 میشود .
 وقتی بخانه رسیدم دیر وقت بود ، طبق معمول مادرم
 پشت در نشسته بود تا بحض شتیدن صدای یائتم در را باز
 کند و نگذارد پدرم از صدای زنگ بفهمد که چقدر دیر بخانه
 برگشته‌ام ، مادرم مثل هر زنی و هر مادر دیگری در اولین
 نگاه فهمید که من رازی را با خود حمل میکنم بنابراین مرا
 نگاه نکرد . و با من باتاقم آمد و اول کمکم کرد تا لباسهایم را از
 تن در آوردم و در کمدم بگذارم و بعد مقابلم نشست و گفت .

— خوب چی ؟

باور کنید هنوز هم نمیدانم چگونه مادرم حس کرده بود که من پیشنهادی از تورج دریافت کرده‌ام ، حتی وقتی باو اصرار کردم که بگوید چگونه متوجه موضوع شده گفت : دخترم صبر کن قتی توهم مادر شدی این حرفها را میفهمی ؟ دیگر پنهانکاری درمقابل مادری که از نگاه دخترش حتی از بوی تن دخترش میتواندست بفهمد که دخترش پیشنهاد ازدواج گرفته است بیفایده بود ، من بی اختیار خودم را به بغل مادرم انداختم و گفتم :

— مادر ! تورج بمن پیشنهاد ازدواج داده

در همان حال که چنین جمله ساده‌ای را بر زبان میراندم بگریه افتادم و حس میکردم تبدیل به کودکی شده‌ام که از شدت ترس و گرسنگی دنبال پستان مادرش میگردد من بوی شیرتر و تازه مادرم را هم حس میکردم .

مادر موهایم را نوازش میداد و مرتبا میگفت :

— دختر خوشگلم ! عروسک ملوسم پیشنهاد ازدواج گرفته ! میخواد عروس بشه ! نازی گل‌پیازی مثل اینکه مادرم هم یگذشته های دور رجعت کرده بود و با تک زبان همانطور که با بچه های دو سه ساله حرف بزنی با من حرف میزد ، نازم میکرد برایم لالائی میخواند ، سم میکرد ، و من میدیدم که در چنین لحظاتی هیچ نقطه‌ای

امن تر از سینه گرم و مطمئن مادرم نیست ، بی اختیار پرسیدم — مادر ! پدر موافقت میکنه ! ناگهان اخم مادر درهم زفت ، سکوت کرد بطوریکه من وحشتزده سرم را از سینه مادر بیرون کشیدم و پرسیدم . — موضوع چیه مادر ؟ پدر مخالفه ؟ مادر سرم را دوباره روی سینهاش فشرد و گفت : — مهم نیس ! من خودم راضیش میکنم ! این جمله بر وحشت و نگرانی من افزود و یا دلپهره پرسیدم :

— مادر ! تو را بخدا بگو به بینم موضوع از چه قراره ؟

— خوب پدرت همیشه روی تو نظر مخصوصی داشته!

— چه نظری مادر ؟ خواهش میکنم حرف بزنی!

— اون همیشه میگفت ثری رو برای پسرعموش انتخاب

کردم !

— عباسو میگی ؟

— آره !

— خدای من ! یکمن ارزن رو سرش بریزی یکیش

پاکیں نییاد !

مادر گفت : ولی پدرت همیشه میگه عقد دختر عموو

پسر عمو در آسمانها بسته شده !

— تو که موافق بابا نیستی مادر !

نه دخترم! اصلا وقتی تورج خان برای خواستگاری تو بیاید پدرت هم یادش میره که به چنین حرفهایی زده!

آنشب تا صبح تقریبا نخوابیدم، آنقدر ملاقه را بخودم پیچیدم و غلتیدم، آنقدر بالش روی چشمانم فشردم، آنقدر توی اتاق قدم زدم و از پنجره به ستاره ها نگاه کردم که حتما ستاره ها هم حوصله شان از نگاههای من سر رفت.

خودم هم دقیقا نمیدانستم در چه حالم؟ خوشحال یا نگران؟ این سرنوشت آدمی است که همیشه در کنار گلهای قشنگ و محبوب، خارهای تیز و شرور به بیند، ماعادت کرده ایم که در شادترین لحظات زندگی خود از چیزی هم بنالیم، برای من باور کردنی نبود که در نخستین دقایق شاد زندگی وقتی گرمای دستهای مرد محبوبم را در کف دستهایم حس میکنم اندوه و فشار حضور یک مزاحم بنام پسر عمو را هم احساس نمایم، مادرم در مورد دفع شر این مزاحم بیشتر از من امیدوار بود اما من نبودم، پدرم را خیلی خوب میشناختم و عمویم را بیشتر از پدرم.

عموی من از پدرم بزرگتر بود، مردی شصت و سه چهار ساله، با قامتی بلند و استخوانی، نگاهی که پراز بی اعنائی از یاخته یاخته چهره اش مثل چرک خاکستری جوشهای صورتش بیرون میزد، معمولا ما روزهای جمعه بدیدنش میرفتیم پدر

در جلو حرکت میکرد مادرم پشت سر او بعد بترتیب قد وارد خانه اش میشدیم که در حدود خیابان مولوی بود. خانه بزرگی داشتند که تماما با آجر درست شده بود، یک حوض بزرگ در وسط حیاط خانه بود و چند درخت خرما لوی قدیمی، باغچه ها گل نداشتند و هر وقت میپرسیدم چرا گل کاری نمیکنید زن عمو که زنی بسیار پر حرف بود نیمساعت وقت ما را میگرفت تا توضیح دهد چرا در باغچه شان گل نمیکارند که دست آخر باز هم نمیتوانستیم دلیل صاف و روشنی برای اینکه چرا در باغچه گلکاری نمیکنند پیدا کنیم، عمو معمولا روی یک صندلی دسته دار نسبتا بلند می نشست، روی صندلی هم معمولا "یک تشکچه گرد میگذاشتند، در تابستانها عمو یک بادبزن حصیری در دست داشت و مدام خودش را باد میزد اما در زمستانها کنار بخاری می نشست و آنقدر خودش را به بخاری میفشرد که یکطرف صورتش بشدت قرمز میشد اما عمو در حرف زدن آنقدر آساک میکرد که گویی تعداد مختصری کلمه در اختیار دارد و در مصرفش باید آنقدر دقت کند که تا آخر عمرش برسد! پدرم خیلی به برادرش احترام میگذاشت ظاهرا "عموی من در جوانی سفری کوتاه به اروپا کرده بود و همین سفر کوتاه وجه امتیاز او در تمام خانواده بود و گمان میکردند هر چه او میگوید تمبره و چکیده تجربیات ملت های پیشرفته آنسوی دریاست که "عمو" در انبانی کرده و با خود آورده است،

هیچ عروسی یا طلاقى جز بفرمان فامیل سرنمیگرفت ، هیچ مجلس میهمانی بدون حضور او برگزار نمیشد و تا او اجازه نمیداد حتی نامگذاری بچه ها هم به تعویق می افتاد عمویکی دو بنگاه داشت که از اجاره ماهیانه آنها زندگی میکرد و دو پسر و یک دخترش هم با همین پول بنگاهداری کلی به بچه های فامیل افاده میفروختند ، پسر بزرگتر اسمش عباس بود و پسر کوچکتر اکبر بود ، عباس بزحمت دیپلمش را گرفته بود و حالا بجای پدر سر به بنگاهها میزد و تا آنجا که یکی دوبار از مادرم شنیدم مقداری از پول اجاره را کش میرفت و با آن به عیش و نوش میبرد اخت ، من تا صبح بیش از هزار بار تصویر عباس را مرور کردم هیچوقت عادت نداشتم که پسر عموی بیست و پنج و شش ساله ام را اینطور جدی بگیرم و حالا وقتی با جبار تصویرش را در کنار تصویر تویج میگذاشتم بیشتر از او متنفر میشدم ، عباس مرد جوانی بود که در بیست و پنج سالگی مقدار زیادی از موهای سرش ریخته بود ، اندامش از پهنای رشد کرده بود و همیشه اینطور بنظر میرسید که دو نفر او را از سردوشها گرفته و هر کدام بدنش را بطرف خود میکشد چشمانش گرد و لبهایش پهن و تا نزدیکیهای گوشش میرسید هر دو سه روز یک بار بیشتر اصلاح نمیکرد ، کت و شلوارش را هم هفته ای یکبار تغییر میداد ، هرگز ندیدم که او درباره یک موضوع بحث کند بیشتر سرش را تکان میداد و یا با انداختن اخم در پیشانی

مخالفت خود را بیان میکرد تنها در یک مورد او اشتهايش برای اظهار نظر کردن تحریک میشد و آنهم وقتی بود که سخن از دختری بمیان می آمد ، او از آنجمله مردانی بود که هدف زندگی راتنها سکس زن و آنهم از نوع حیوانیش میدانست و معمولا " با اینکه بنظر جوانی کم رو هم میامد اما بخص اینکه صحبت از ازدواج دختری میشد ، با علاقمندی نفرت انگیزی درباره شب زفاف توضیح میخواست ، یا خود بتوضیح و تشریح می نشست ، یکی دوبار که به بیلاق رفته بودیم او درست در لحظهای که هرگز انتظارش را نداشتم مرا نیشگون گرفته بود یکشب هم که در بیلاق خوابیده بودم ناگهان احساس کردم کسی با انگشتان پایم بازی می کند و این موضوع چنان مرا ترسانید که محکم با پا به کله اش کوبیدم و او هم برای اینکه مانع از سر و صدا و آبروریزی شود سکوت کرده بود اما فردا طوری بامن روبرو شد که انگار او نبوده است که نیمه شب مثل دزدها بمن شیخون زده و حتی خود منم بشک افتادم که شاید شخص دیگری مرتکب چنین عمل زشتی شده است جالابا چنان مشخصاتی ناگهان خبر میشدم که پدرم مرا برای چنان پسر عمویی کاندید کرده چون از دیدگاه او عقد پسر عمو و دختر عمو در آسمانها بسته شده است .

سپیده صبح بود که خسته و کوفته با کابوس پسر عمو به

خواب رفتم .

سه روز بعد از آنکه فریما بطور ناگهانی عازم شمال شده بود بوسیله زری که تلفنی با من صحبت کرده بود خبر شدم که فریما در جالوس بسر می برد و پنج روز بعد نامه مفصل فریما بدستم رسید و باناقم پناه بردم تا آنرا بخوانم فریما چنین نوشته بود .

ثری عزیزم ، می بخشی که بی خبر تهران را ترک کردم آنقدر شتاب داشتم که حتی نرسیدم تلفنی با تو خداحافظی کنم ، با روحیه حساسی که در تو سراغ دارم میتوانم حدس بزنم که دلت از من گرفته است اما بجان سه تفنگدارها هیچ وقت در هیچ شرایطی وحتى در شرایط تلخی که بمن تحمیل شده هرگز یاد دوتفنگدار عزیزم غافل نبودام همیشه فکر میکنم تنها کسانی که میتوانند مرا بشناسند ، دوستم داشته باشند و هرگز هم مایل نیستند اراده شان را برمن تحمیل کنند دوستان دوره مدرسه مخصوصا شما دو نفر هستید . یاد شما ، خنده ها ، شوخی ها ، گلایه ها و حتی قهرهای دوستانهای که با هم داشتیم تنها پشتگرمی من در مبارزه ایست که از همه جهات برمن تحمیل شده است ، دیروز یاد یکی از شوخیهای زری افتاده بودم و مدتی در تنهایی خندیدم ، یادت هست یگروز که برای تماشای باله به تالار فرهنگ رفته بودیم مرد نسبتا " جوان و خوش سیمائی کنار ما نشسته بود و یک لحظه چشم از ما برنمیداشت و بالاخره هم شماره تلفنش را نوشت

و بدست زری داد ، زری از سر شیطنت عینک دودی اش را به چشم گذاشت شماره را با صدای بلند خواند و بعد رو به آن مرد کرد و گفت :

— مخلصم ! چند تا دوزاری هم رد کن بیاد چون ما خونه مون تلفن نداره و باید از بقالی سر گذار بهتون تلفن بزنم وان مرد آنقدر خجالت کشید که بلند شد رفت و ما تا مدتی میخندیدیم و اطرافیان هم مرتبا به زری نگاه میکردند و مخلصتم مخلصتم میزدند !

چدروزهای خوشی داشتیم ثری ! هر روز که میگذردن احساس میکنم چه نعمت بزرگی را از کف داد ایم بهمین جهت تصمیم دارم اگر خداوند روزی فرزنددی بمن عطا کرد باو بگویم تا میتواند در مدرسه بماند حتی اگر شده سه کلاس یکی بکند .

ثری جان میدانم که این حرفها تو را هم دلتنگ می کند اما ناچارم حرفهایم را بتو بزنم ، تو درگروه سه نفری همیشه مغز متفکر بودی و تازه بالاخره آدم اگر حرفهایش را نزنند می پوسد .

تو خوب میدانی که من در چه محیطی پر از زرق و برق خانهای بزرگ و ویلائی ، پدری که میتواند همه آرزوهای خانواده و تنها دخترش را تا آنجا که مربوط به پول میشود بر آورده سازد و مادری که خیال میکند ارقام درشت بانکی پدر میتواند او و مرا خوشبخت سازد در حالیکه بدبختی من درست

از نقطه‌ای شروع میشود که پول در آنجا لنگ می‌ماند. جنگ من و پدرم هم همیشه از همین نقطه اوج میگیرد بالاخره پدر در یک بعد از ظهر گرم حرف آخرش را زد.

دو روز بعد از آنکه من و جاوید با هم قهره کرده بودیم پدر بوسيله "محمدآقا" مستخدم پیرمان مرا با تاقش صدا زد ماما من هم خوشبختانه چند روزی بود که از رختخواب بیماری بلند شده و آنجا نشسته بود، هر دو ظاهرًا لبخندی بولب داشتند اما من خیلی زود فهمیدم که آنها چیزی در دل دارند که می‌ترسند وقتی بزبان آمد با واکنش من روبرو شود. هر دو بهم نگاه میکردند لبخند میزدند ولی رنگشان پریده بود، پدر مقداری کلمات نا مفهوم بر زبان راند و مادر هم مرتبًا با کلمات نا مفهوم حرفهای پدر را ناقصتر میکرد، بطوریکه بالاخره حوصله‌ام سر آمد و گفتم:

بالاخره چی؟ ... چرا حرفتون را نمی‌زنین؟ ...
پاپا و ماما خودشان هم فهمیدند که خیلی بیسر و ته حرف زده‌اند و بابا سیندش را صاف کرد و گفت: دخترم راست می‌گوید برویم سراصل مطلب و بعد پدر باز هم مقدار زیادی از زندگی و هدفهای زندگی و زندگی خودش و ماما حرف زد و بالاخره پیشنهاد کرد قبل از آنکه من تصمیم به ادامه تحصیل در خارج از کشور بگیرم درباره موضوع مهمتری فکر کنم و نظرم را به او بگویم! من خیلی خوب میدانستم که

مهمتر از نقطه نظر پدر چه میتواند باشد؟

اما پدر زیاد هم مرا معطل نکرد و گفت که مهندس پیراهم از من خواستگاری کرده و این شانس بزرگی است که کمتر دختری تا بحال نصیبش شده و بعد از ذکر مفصلی درباره امتیازات پیراهم گفت که پیراهم هم تصادفًا با ادامه تحصیلات من موافق است و میتوانم مثل بسیاری از زنان شوهر دار که در دانشگاههای مختلف تحصیل میکنند منم بعد از ازدواج و بازگشت از ماه عسل در دانشگاه ادامه تحصیل بدهم

ثری جان یادم هست که تو همیشه میگفتی فریما مثل آینه است هیچ چیز را نمیتواند پشت سرش پنهان بکند، اگر بصورت فریما آه بکتنی فوری روی صورتش پر از بخار آب میشود خوب! من نمیتوانستم چیزی را پشت سرم پنهان کنم، قیافه‌ام در هم رفت و بی اختیار به پدرم گفتم که نمیتوانم مهندس پیراهم را دوست داشته باشم، ممکنست پیراهم مرد بسیار خوبی باشد، و شاید هم دختری را که بهمسری انتخاب می‌کند خوشبخت کند اما مرا نمیتواند خوشبخت کند چون من دیگری را دوست دارم و تنها در کنار اوست که میتوانم خوشبخت باشم.

بابا و ماما اول نگاه معنی داری بهم انداختند بعد بابا شروع به حرف زدن کرد دو معلوم شد که اولًا آنطور که فکر میکردم بابا زیاد هم از زندگی خصوصی من غافل نبود، او

کاملاً جاوید را میشناخت و حتی حس میکردم که درباره او تحقیق هم کرده است چون بعد از آنکه مفصلاً درباره جاوید حرف زد از محیط زندگی و عقاید و طرز رفتارش در دانشکده هم مفصلاً صحبت کرد و در حالیکه کاملاً عصبی بنظر میرسید گفت من نمیتوانم دخترم را بمردی بدهم که نسبت به زندگی طبقه ما پر از عقده و کینه است و فوراً انتقام عقده های فروخورده خود را از دخترم بگیرد .

حرفهای بابا دلم را بیدرد آورد ، درست است که جاوید آدم تندی است و زخم زبانهای او گاهی دل مرا هم ببرد می آورد اما این ها مربوط به عقاید شخصی اوست و خودش بارها تاکید کرده بود که عشق و ارتباط دو انسان با یکدیگر چیز دیگری است و عقاید اجتماعی افراد مسئله دیگر من جاوید را عاشقانه می پرستم و تو خوب میدانی که این اولین بار است که من مردی را بحریم دلم راه داده ام و عاشقانه به او پیوسته ام ، و بهمین دلیل من مطلقاً تسلیم دستورات تحکم آمیز پدر و التماسها و درخواستهای مادرم نشدم و گفتم هرگز نمیتوانم مردی مثل مهندس پرهام را بشوهری بپذیرم پدر و مادر بیش از سه ساعت با من حرف زدند ، فقط فکرش را بکن که سه ساعت حرف چطور میتواند آدم را گیج و منگ بکند ، یادت هست یک معلم طبیعی داشتیم که از لحظه ورود به کلاس تا لحظهای که زنگ تعطیل زده میشد او یکریز حرف

میزد بطوریکه گاهی هر سه ما در ته کلاس خوابان می بردیم بالاخره بابا و ماما انقدر گفتند و گفتند که من نزدیک بود بیهوش شوم بنابراین بالتماس افتادم و خواستم بمن فرصت فکر کردن بدهند ، بابا هم که گوئی منتظر چنین پیشنهادی بود گفت :

بسیار خوب دخترم حق دارد که در خلوت فکر کند ، تقصیر ما بود که در باره مسئله مهمی نظیر ازدواج هیچوقت با فریبا حرف نزده بودیم و حالا هم من مطمئنم که یک سفر دو هفته ای برای تصمیم گیری درباره مسئله ای به این مهمی کاملاً لازمست و همین بهتر که عصر امروز راننده مان فریما را به ویلای چالوس ببرد و آنجا در محیط خلوت و آرام درباره ازدواج با مهندس پرهام یا آقای جاوید خان تصمیم بگیرد ، راستش منم پیشنهاد پدر را پسندیدم و آنها هم چنان چمدان مرا بسرعت حاضر کردند که سفر من به شمال بیشتر به یک تبعید اجباری شبیه شده بود ، انگار دلشان میخواست من بسرعت از تهران دور شوم و هنوز هم نمیدانم چرا ولی در هر صورت شخصاً هم از اینکه به اینجا آمده ام احساس رضایت میکنم .

از تهران تا چالوس در عمق اتوموبیل بزرگ پدرم مثل سنجاقی فرو رفته بودم حتی یک کلمه هم با راننده حرف

نزد من فقط توانسته بودم قبل از حرکت با " جاوید " چند کلمه‌ای حرف بزنم با او گفتم که اگر چه هنوز با هم قهریم اما چون میخواستم به شمال بروم خواستم بی خدا حافظی نرفته باشم خیال میکنم برای چنین تلفنی بهای گزافی پرداخته بودم ، بهای سنگین غرور! حالا می فهمم چرا گاهی عشاق براحتی غرور خود را زیر پا میگذارند .

صدای جاوید هنوز هم توی گوشم زنگ میزند ، سفر خوش! حتما در ویلای پایا جون خوش میگذره ، شبها هم برنامه دارین رقص ، قمار ، . . . مشروب ، درست مثل فیلم جوانان در ساحل خوش بگذره! چقدر این طعنه هاتلخ و گزنده بود درست مثل نیش زنبور بیرحمانه و آزار دهنده! میخواستم سرش فریاد بکشم که من دارم بخاطر عشق بتو تبعید میشوم ، و تو غرق در خود خواهی و افکار تند و تیزت بمن نیش میزنی اما سکوت کردم چون دلم راضی نمیشد در لحظه خدا حافظی من او را بیازارم . باور کن در آن لحظه در خودم میگریستم ، چرا ما مردم عادت کرده ایم که اینطور بیرحمانه قضاوت کنیم ؟ . . در تمام طول راه سعی میکردم جاوید را از بابت این بیرحمی و شقاوت ببخشم گاهی فکر میکنم او حق دارد که اینطور فکر کند چون او زندگی امثال مرا فقط روی پرده سینما و آنهم در فیلم (جوانان در ساحل) دیده است راه کوتاه و کوهستانی جالوس برایم بسیار طولانی می آمد کوههای سرخ رنگ و جنگلهای

سبز قشنگ و رودخانه زلال کوهستانی که همیشه بنظرم مهربان و شاعرانه می آمدند بسیار نامهربان جلوه میکردند ، انگار کوهها دهانه سرخ خود را برای بلعیدنم گشوده بودند ، از عمق رودخانه فریاد تهدید آمیز کوه می رسید و جنگلهای اشباح مرموز و خطرناکی بودند!

وقتی ما به سیاه بیشه رسیدیم که بلندترین نقطه کوههای جالوس است هوا تاریک شده بود چون ما خیلی دیر حرکت کرده بودیم ، راننده بالاخره سکوت را شکست و پرسید :

— فریما خانم! شما چیزی نمیخورین ؟ . . .

آنقدر از افکار آزار دهنده ام بجان آمده بودم که از پیشنهادش استقبال کردم .

— اینجا چی دارن ؟

— پنیر و ماست ؟

غذای روستائی و ساده‌ای بود ، ما روی نیمکتی نشستیم و در حالی که کوه‌ها بداندانهای تیز و پیش آمده خود ما را همچنان در تاریکی شب تهدید میکرد شام خوردیم ، راننده مرد مسن و مهربانی است که از یکسال پیش راننده خانوادگی ما شده است ، اول از اینکه سکوت را بهم بزند میترسید اما وقتی او را با خواهش سر سفره خودم نشاندم ناگهان روایتش با من عوض شد و با مهربانی مخصوصی بمن نگاه میکرد و بسئوالاتم جواب میداد و در آنحال من از خودم میپرسیدم چرا ما مردم

سفره هایمان را از هم جدا کرده ایم ، چرا در هر خانه چند سفره انداخته میشود؟ چرا در هر محله مردم یک سفره نمی اندازند تا هر چه دارند بر سر یک سفره یا هم بخورند ؟ در این افکار بودم که صدای غمگین فلوت بگوشم رسید یک مرد جوان و تنها در گوشه قهوه خانه روی نیمکت چوبی نشسته بود و با فلوت سیاه رنگ خود آهنگ غم انگیزی مینواخت که قلب عاشق و زخم خورده مرا بطش میانداخت .

صدای فلوت مرد در تاریکی بیدیواره های دنداندار کوه میخورد و بر میگشت ، انگار که کوه هم از غم این مرد نوازنده ژنده پوش سر در گریبان شده بود ، پیرمرد راننده بمن گفت که نوازنده را میشتاسد و هر بار که از این جاده میگذرد چند لحظه ای کنارش مینشیند ، پیرمرد راننده گفت که ما عاشق دختری بوده که از بچگی با هم بزرگ شده اند اما دختر وقتی خواستگار بهتری پیدا میکند همه چیز را فراموشی میسپارد و راهی شهری میشود که هنوز هم کسی نمیداند کجاست . . . دلم میخواست میرفتم و کنار آن عاشق شکست خورده و وفادار میشستم و دستش را میبوسیدم و آنقدر دلداریاش میدادم که غم سنگین فرار معشوقه را فراموش کند اما مگر میشد . . . دخترک چنان جراحی به قلب او زده بود که هرگز با هیچ آنتی بیوتیکی خوب نمیشد . . . دوباره در اتوموبیل نشستیم و بطرف چالوس براه افتادیم ، از کوه که سرازیر شدیم هوای

دم کرده دریا به استقبالمان آمد و سنگینی هوای دم کرده دریا و یاد آن مرد ژولیده عاشق و عشقی که من در قلبم حمل میکردم حسای کلافه ام کرده بود ، هزار سؤال در مغزم نقش میزد و میگریخت و دوباره بر میگشت .

چرا انسان باید عاشق شود؟ اصلا چرا عاشق میشود؟ چرا باید قلبش را با قلب دیگری پیوند بزند؟ آیا انسان از تنهایی میترسد که به عشق رو میکند یا انسان از خود فرار میکند و نمیخواهد با خودش تنها باشد؟ . . . چرا مگر تنهایی چه عیبی دارد؟ چرا ما اینقدر از تنهایی میترسیم؟ چرا من اینطور احساساتی آفریده شده ام

وقتی اتوموبیل داخل ویلا پیچید همسر نیمه مسن سرایدارمان جلو دوید و مثل همیشه مرا بغل زد و در زیورنور چراغهای پر نور باغ نگاهی به چهره ام انداخت و با نگرانی پرسید :

— دخترم ! . . . چه خبر شده ؟ . . . چه کسی دختر خوشگل منو اذیت کرده ؟ .

. . . چرا اینقدر غمگینی ؟ چرا تنها اومدی ؟ . . .

آه نکند دختر خوشگل شهری من عاشق شده باشه ؟ . . .

میگویند آدمهای ساده دل و پیر خیلی خوب میتوانند

افکار مردم را بخوانند و حالا چنین موضوعی بر من ثابت میشد خندیدم و او را بوسیدم و گفتم :

— نه مادر! عاشق نشدم! ... فیلسوف شدم .

— چی چی شدی ؟ ...

دیدم اصلا نمیتوانم این کلمه را برایش معنی بکنم و ناچار
سرم را درگوشش گذاشتم و گفتم .

— آره مادر! عاشق شدم!

چقدر برای خودم هم جالب بود حرفی که نمیتوانستم
با مادرم در میان بگذارم به مادر دهاتی ام براحتی میگفتم
اوکه ما "رقیه" صدایش میکردیم با دستهای سنگین و بهنش
به پشتم کوبید و گفت :

— جان اید عروسی افتادیم! باید من و شوهرم و بچه‌ها
را هم دعوت بکنی و گرنه تا اون دنیا هم ازت نمیگذرم!
شب را در خلوت و بلا با ناراحتی خیال خاصی گذرانیدم
شاید تعجب کنی که چطور در آن هنگامه تلخ زندگی آنطور
راحت خوابیدم .

خانواده ما همیشه همینطور بوده‌اند ، وقتی عصبی و
ناراحت باشند از شدت ناراحتی خیلی زود خروپفتان بلند
میشود ، من فکر میکنم دلیل اینکار واضح باشد ، آنها اعصاب
خود را بر خصی خواب میفرستند تا بتوانند فردا صبح بهتر
بجنگند مخصوصا که من از فردا باید با خودم شجاعانه و بی
آمان میجنگیدم .

"رقیه" این زن دهاتی مهربان با آن هیکل چاق و بیه

گرفته و با اینکه بمن شب بخیر گفته بود اما قبل از اینکه
چشمانم رویهم بیفتد سه بار پاورچین و دزدانه باطاقم آمدتا
به بیدار آید همه چیز مرتب است! عجیب است که این زنان
ساده دل شمالی از هر حرکت ما نهرانیهای سنگدل و مغرور
می فهمند که در چه وضع روحی و چه بحران هلاکت باری دست
وپا میزنیم ، "رقیه" در گرما گرم صحبت با من یکبار ناگهان
پرسید :

با "بابا جون" اختلاف پیدا کردین؟

من سرمرابری نکردم تا جواب این سؤال را ندهم چون
از دروغ گفتن بدم می آید .

ساعت هشت صبح بود که وحشت زده از خواب بیدار
شدم ، ظاهرا خواب بدی دیده بودم ، مهندس پرهام سوار
بر اسب با آن کله بزرگی که همیشه شق میگیرد و کمی هم به
عقب تکیه میدهد بظرفم می آمد ، دندانهایش از لای لبها
مثل دندانهای اسکلت بیرون زده بود ، نگاهش سرد و خاموش
بود ولی از دستهایش آتش سرخ رنگی شعله میزد!

وقتی فهمیدم همه این منظره را در خواب دیدم خدا
را شکر کردم ، بدتی روی تخت خوابم نشستم و از دریچه کوتاه
ویلا به باغ و دریا که بسیار آرام و کبود بود نگاه کردم .

من از شب دریا میترسم و بهمین دلیل هر وقت شبانه
به ویلا یا بابا برسیم از رفتن به کنار دریا طفره میروم چون

دریا در شب بسیار مهیب و ترس انگیز است در حالیکه در بامدادان آنقدر فرشته آسا و جذاب میشود که آدم دلش میخواهد با همه قدرت بطرفش بدود و خودش را در لابلای امواج نرم و مخملی اش فرو کند .

من نام درختها را خوب نمیدانم ، پدر درختان عجیبی در حیاط ویلا که بسیار بزرگ و گسترده است کاشته که بیشتر به آدمها شباهت دارند انگار از کمرگاه درختها ، دهنها دست خارج شده و در پیشگاه خداوند نماز میگذارند یا بخاطر گناهی که مرتکب شده اند طلب آمرزش میکنند و نمیدانم از لحظهای که بیدار شدم چقدر طول کشید تا وقتی حضور آرام "رقیه" را در آستانه در اتاق احساس کردم ، ظاهرا او از اذان صبح مرتباً بمن سر میزده بچه های متعددش که همیشه مثل جوجه در محوطه باغ دنبالش میدوند بزور در اتاق زندانی کرده بود تا با سرو صدا مرا از خواب بیدار نکنند ، من سلام کردم و رقیه با فروتنی گفت :

— سلام از ما ست فریما خانم انشا الله که سرو صدای تولد ما هم شمارا بیدار نکرده باشد ا ثری جان تو باید رقیه را ببینی تا بفهمی چرا من اینقدر او را دوست دارم و در نامام از او حرف میزنم ، در تراس ویلا با سلیقه بسیار تمیز و لطیف شمالی ها برایم صبحانه آماده کرده بود .

ولی من به او گفتم دلم میخواهد که با خودش و عباسعلی

شهرش و بچه ها صبحانه بخورم ، راستش همیشه آرزو داشتم که یکروز هم در اتاق ته باغ که متعلق به عباسعلی سربدارمان بود صبحانه و ناهار و شام بخورم .

بوی مخصوص سیرداغ ، بوی ماهی ، بوی غذاهای مخصوص شمالیها همیشه مرا وسوسه می کند ، رقیه که میدانست من غذایشان را دوست دارم گاهی دزدانه از مادرم ، کمی "میرزا قاسمی" توی نان می پیچید و مثل اینکه بخواد جنس قاچاق رد کند با تردستی عجیبی توی مشت می گذاشت و من خودم رازیر درختها کم میکردم تا با خیال راحت طعم این غذای دوست داشتنی را حس کنم ، اما حالا دیگر مجبور نبودم دزدانه بوی غذا و پنهانی طعم غذای شمالی ها را حس کنم . رقیه از شنیدن پیشنهاده من اول کمی دستپاچه شد و گفت آخر همه چیز در اتاق ما بهم ریخته اما خودش خیلی زود فهمید که تا چه اندازه در اشتیاق چنان فرصتی میسوختم و گفت بسیار خوب ، ما گوجه فرنگی و پیاز توی تخم مرغ میزیزم و بهم میزیزم اگر دوست دارید درست کنم .

در آن لحظه به روزهایی فکر میکردم که جاوید خوشگل و جسور را به ویلای پدر بیاورم و با او که آنقدر از طبقه خودش دفاع میکرد به اتاق رقیه برویم و آنجا املت روستائی بخوریم و باو نشان دهیم که اگر چه در محیط اشرافی بزرگ شده ام اما صداقت روستائی را بیشتر می پسندم ، می بخشی ثری جان که

دارم برای بجای نامه کتاب مینویسم ، روزهای من در این ویلا پراز تنهائی ، خالی و طولانی است من آنقدر حرف دارم که اگر بخواهم همه آنهارا در سینه حبس کنم سینه ام میترکد .

همین حالا که کنار دریا و روی ماسه ها دمر افتاده و دارم برای نامه مینویسم آنقدر خسته و غریبم که گاهی فکر میکنم راست و مستقیم وارد دریا بشوم و تا ابدیت ، نا آنجا که هرگز بازگشتی ندارد پیش بروم ، خواهش میکنم اخمهایت را بهم نکش ، قربان .

آن اخمهای قشنگ بروم که هر وقت در مدرسه از دستم عصبانی میشدی و اخم میکردی بند بند تنم میلرزید و همیشه خیال میکردم این آخرین اخم و قهری است که بین من و تو بجدائی ابدی می پیوندد و وقتی خلافتش ثابت میشد چقدر خوشحال میشدم .

بهر حال در این لحظه من یک تبعیدی کوچولو هستم ، یک تبعیدی کوچولو که باید در آستانه نوزده سالگی سخت ترین تصمیمات را به تنهائی بگیرد ، من میدانم که در تهران همه منتظرند به بینند من چه تصمیمی میگیرم در حالیکه خیلی خوب میدانم آنها تصمیم خودشان را از پیش گرفته اند من خانواده و بخصوص پدر و مادرم را خوب میشناسم پدرم سر میز صبحانه با آن زرد و شامبر مخملی اش پاها را رویهم می اندازد و میگوید :

دخترم کوچولو و احساساتی است ، مثل همه جوانهای خام و بی تجربه ایرانی فقط به دلش فکر میکند ، نامه عاشقانه برای او " وحی " است و لبخند پسر بیسروپائی مثل جاوید که اصل و نسبش معلوم نیست او را تا مرز جنون وسوسه میکند و بی اگر ما بخواهیم تسلیم چنین احساسات بی منطقی شویم فردا همین دختر مدعی میشود میگود چرا آنروز شما که پدر و مادر من بودید چیزی نگفتید ؟ . . . آنوقت ما درم هذا نظور که لقمه های ریز ریز مثل لقمه گنجشک درست میکند و بدهان کوچکش میگذارد حرف پدر را نائید می کند و میگوید بله درست است ولی باید با ملایمت با دخترمان روبرو شوی . ما همین یک دختر را داریم .

در اینگونه مواقع گاهی هم فامیل را به وسط معرکه میکشند نه برای اینکه با آنها مشورت کنند و احیانا در تصمیم خود تغییری بدهند بلکه بخاطر اینکه فامیل هم بر تصمیم ظالمانه شان مهر تصدیق بگذارند و تمام فامیل هم مطمئنند در خانه ما جمع میشوند و چون حرف پدرم هست احساسات مرا محکوم می کنند چون من از نظر آنها بچه خام و بی تجربه ای هستم من فکر نمیکنم هیچ ملتی فرزندان هیچده ساله خود را مثل ما ایرانیها " بچه " بداند ، بسیاری از ملتها همینکه فرزندان شان بسن قانونی رسید مثل کبوتری که فرزندش را بدون ترس و دلپره از فراز بلندترین درختان پرواز میدهد

به آسمان و به نقاط ناشناخته میفرستند تا بار زندگی را به نتنهائی بدوش بکشد اما ما ایرانیها وقتی نگاه پدری را از روی فرزند بر میداریم و فرزند را یک مرد یا بکزن بحساب میآوریم که ازدواج کرده باشد حالا اگر ما تا سی سالگی هم تن به ازدواج نداده باشیم باز هم بچهایم و باید سربساعت بخانه بیائیم چون ممکنست در خیابان گولمان بزنند یا بلائی سومان بیاورند

ثری جان! خدای نکرده بکوقت موا متهم به بی اعتنائی و یا بی حرمتی بخانوادهام نکنی من به رسوم خانوادگی و عقاید پدر و مادرم احترام میگذارم ، من همیشه خانوادهام را دوست داشتمام و مثل بعضی از نمایندگان نسل جدید هرگز خانوادهام را بخاطر عقاید قدیمی محکوم نکردهام یا آنها را مسخره و تحقیر نمیکنم اما این حق را هم بخودم میدهم که در اساسی ترین موضوع زندگی خودم تصمیم بگیرم زیرا تشکیل خانواده چیزی است که مطلقا بمن مربوط میشود .

من باتکاء ثروت پدری یا بعنوان اینکه چند کلاس درس خواندهام و با عقاید نو قدم بمیدان گذاشتهام یا به این عنوان که فرنگی ها چنین و چنان می کنند و ما هم باید سر مشق بگیریم ، این حرف ها را نمیزنم من دلم میخواهد در همه مراحل زندگی یک ایرانی باقی بمانم من هموطنانم و آداب و رسومشان را دوست دارم و میخواهم مهرغرب زدگی

و از این قبیل به پیشانی ام بخورد مخصوصا که چون خانوادهای ثروتمند دارم این مهر لعنتی زودتر به پیشانیم میخورد ، مردم اینطور فکر میکنند که هرکس ثروتی داشت حتما تمایلش به تقلید از فرنگیها بیشتر است تمیدانم این اعتقاد تا چه اندازه درست و صحیح هست ، شاید تو کیسه ها در سرزمین ما برای ایجاد نوعی تشخص خود را غرب زده بمردم شناسانیده باشند اما من یکی هیچوقت چنان اعتقادی نداشتمام و اگر روزی هم مرا به این اتهام بدادگاهی بکشاند بطور قطع تو و " زری " از من دفاع خواهید کرد ، آه خدای من ! در این لحظه زری عزیز ما چه میکند ؟ . . .

شاید ندانی که حاضرم نیمی از عمرم را به زری بدهم تا او احساس خوشبختی کند ، چطور ممکنست مهربانیهای خالص و پاک این دختر را فراموش کنم ، یادم هست روزی که در وسط زمین بسکتبال زمین خوردم او زار میزد و زانویم را پانسمان میکرد و هزار بار از من پرسید واکسن کزاز زدهام یا نه ؟ امروز مخصوصا بیش از هر زمان دیگر بیادش بودم و هر وقت " رقیه " را میدیدم تکیه کلام معروف زری را برایش تکرار میکردم . مخلصتم ! ریک نه جوینم ، بگذار ما کنار سفره شما بنشینیم و غذا مونو کوفت کنیم ! . . .

ثری جان می بخشی ، سرت را درد آوردم ، من نامه ! در یک ساعت و یک روز ننوشتهام . نامه تو تبدیل بدفترچه

خاطرات شده و حس میکنم تا روزی که در اینجا هستیم باید با توسنگ صبور، عزیزم درد دل کنم چون حس میکنم تنهایی عم انگیز ترین قصه بشری است .

تمام امروز را نشستم و بدربیا که بسیار رویائی و مثل استخری ساکت و آرام بود زل زدم ، در تمامی این لحظات طولانی از فکر " جاوید " غافل نبودم ، گاهی از خودم میپرسم چرا این مرد عصبی ، لجوج و کله شق را اینطور دیوانه وار می پرستم ، مردی که کمتر بلد است یک کلمه عاشقانه بگوید و تا بخواهی زبان تند و تیزش برای کنایه زدنها در زیر سقف دهان بحرکت در می آید .

گاهی کنار ساحل می نشینم و همانطور که شن های نرم و مرطوب را با ناخن میخراشم مینویسم آیا من عاشقم ؟ . . . اغلب لب های سفید رنگ موج ، کلام مرا با عجله میلیند و من با سماجت دوباره مینویسم آیا من عاشق جاویدم قبل از حرکت از تهران فرصتی نشد تا من یک ملاقات کاملاً عاشقانه ام را با جاوید برایت بگویم ، آنروز جاوید موقع درس دادن از هر روز دیگر سرسخت تر بود ، تمام مدت اخم درشتی به پیشانی انداخته بود و من ضمن اینکه از پایان رفتار خشونت آمیزش میترسیدم دردلم خدا خدا میکردم که از غیب وردی و دعائی بمنمزم الهام شود تا با خواندن آن اخمهای جاوید را باز کنم و یا لاقل با من مهر بانتر باشد .

تصادفا ما به کلمه Kind رسیدیم ، من مخصوصاً خود را به تداستن زدم و پرسیدم . Kind بزبان انگلیسی چه معنی میدهد ؟ جاوید گفت : یعنی مهر و مهر بانی ، من پرسیدم مهر و مهربانی یعنی چی ؟

جاوید عصبی شد و پرسید مگر من فارسی حرف نمیزنم ؟ گفتم : خیال نمیکنم ، اگر تقاضا کنم مهر و مهربانی را معنی کنید گناهی مرتکب شده باشم .

جاوید کتاب را از سر عصیانیت رویهم گذاشت و بمن خیره شد و در همان حال با یکدست به عادت همیشگی چانه اش را میفشرد و بالاخره بعد از یک مکت طولانی گفت مهر بانی یعنی اینکه یعنی اینکه شما نسبت بدیگران دلسوزی کنید من بلافاصله گفتم :

— مناسفم آقای جاوید خان دلسوزی مساوی ترجم است اما مهربانی بمعنی دوست داشتن است ، دوست داشتن بدون توقع پاداش ، دوست داشتن توأم با لذت و احساس محبت ، دوست داشتن بدون شفقت و ترجم توجه طور معنی مهربان را نمیدانی ؟ مهربانی یعنی عشق و عشق یعنی مهربانی ، عشق بدون مهربانی تنها یک احساس خالص و بدون طعم است و مهربانی بدون عشق نوعی ترجم است خلاصه بگویم دوست داشتن یعنی مهربانی و عشق

من نمیدانم در آن لحظه چه حال و قیافه ای پیدا کرده

بودم ، ولی حس میکردم مثل کوره داغ شده‌ام و سرم از درون می‌کوبید و می‌خواهم با تمام قدرت علیه موج نفرت و کینه‌ای که تمامی پهنای صورت جاوید را گرفته بودم شورش کنم ، همانطور که در میان نگاه حیرت زده جاوید ، کلمه مهربانی را تفسیر میکردم اشک از چشمانم می‌پرید و لب‌هایم میلرزید و بعد مثل گربه‌ای خودم را توی سینه جاوید انداختم و با لحن التماس آمیزی گفتم : خواهش میکنم مرا بوسه بخواهش میکنم ! شاید نا خود آگاه فکر میکردم که میتوانم همه مهربانی های دنیارا در سرنگ لب‌هایم به او تزریق کنم شاید برای خیلی ها باور کردنی نباشد که من تا آنروز هرگز طعم بوسه یک مرد را نچشیده بودم ولی این واقعیتی غیر قابل تردید بود و من زیر گرمای مرطوب لب‌های جاوید چون شکوفه بسته‌ای آرام آرام میشکفتم گلبرگ‌های تنم باز میشد و تمامی هستی مقدس انسانی مثل یک جهش و حرکت ناگهانی الکتریسته در تنم میزد من آنروز و در آن لحظه بسیار حساس ، مهربانی را دریاخته ها و چشمان جاوید هم آشکارا تماشا کردم ، من دیدم که او از پس عبار کینه و نفرت زندگی ، چه چشمان پر محبتی دارد . عصیان او بی تردید ناشی از محبت او به انسانیت بود ، در آن لحظه حس میکردم که جاوید بخاطر آن غرق در کینه و عناد شده که از نفرت میان آدمها رنج میکشد ، او میخواست همه یکدیگر را دوست بدارند ، او میخواست فاصله ها را از میان بردارد

او دشمن پرچین هائی بود که در باغ زندگی انسانها بیدلیل بالا رفته و مانع برقراری رابطه و تفاهم بود ، من در سپیدی چشمانش میخواندم که این پسر لجوج کله شق تا چه اندازه مهربان است آنقدر از این کشف خود بهیجان آمده بودم که انگار نیوتن با افتادن سیب از درخت قانون جاذبه را کشف کرده باشد ، بگذار این اعتقادم را بازگو کنم که در قلب برانسانی ، حتی شقی ترین و ظالم ترینشان یک دریاچه بگردست نخورده محبت پنهان است ، تنها باید این دریاچه را کشف کرد و حتی بصاحبش این دریاچه را نشان داد ، من با تمام وجود دریاچه مهربانی را در پس کوههای نوک تیز کینه و عداوت و تحقیر کشف کرده بودم و حالا موقع آن رسیده بود که دریاچه‌ای را که در وجود جاوید کشف کرده بودم بخودش هم نشان دهم . سرش را در سینه گرفتم و گفتم تو مهربانی ! تو از هر موجود دیگری مهر بانتری تو برای این از گروهی مردم نفرت داری که خیال میکنی آنها مانع رسیدن دیگران به خوشبختی هستند ، تو از پدر من نفرت داری چون فکر میکنی برده پول است و از مهر بانی بدور . جاوید هم منقلب شده بود ، جاوید هم حس میکرد که چیزی در درونش بوسیله من کشف شده که تا کنون آنرا بفراوشی سپرده بود شاید بعنوان تشکر و قدردانی و شاید هم بخاطر آنکه برده‌های رنگین عشق را در چشم او کشیده بودم و رودخانه مهربانی

را در درون قلبش سرازیر ساخته بودم مرا بغل زد و باتمام قدرت گفت : خدایا ! اگر تو زن من میشدی ! و بعد بسرعت برق و باد از خانه ما فرار کرد من مثل انسانی که تمام وجودش به یک لکه رضایت تبدیل شده باشد کنار در ایستادم ، بدیوار تکیه زدم و دور شدن جسم جاوید راتاماشا میکردم در حالیکه روح او حالا در نزدیکترین نقطه قلب من در متن قلب من مثل چراغ نئون چشمک شادمانهای میزد و مرا که از دور دست به این چراغ چشمک زن نجات بخش نگاه میکردم بهیجان می آورد

حالا من اینجا کنار دریای نیلی رنگ و آرام نشسته ام و باز روی شن های مرطوب مینویسم : آیا من عاشقم ؟ و بعد زیر آن از قول جاوید مینویسم : خدایا اگر تو زن من میشدی ! و من باید به این جمله شوق انگیز بیشتر و بیشتر فکر کنم چون قبول این دعوت یعنی ترک پدر و مادر ، ترک زندگی اشرافیت ، ترک همه آشنائیها ، ترک همه آنها که خاطره های از آنها دارم و میدانی که اگر امروز به این جمله عمیقا " فکر نکنم ، جمله نمی میرد ، جمله زنده است زندگی میکند و فردا با فردا های بعد دوباره در ذهن من زنده میشود و زندگی من و جاوید را بهم میریزد . من خوب میدانم که زندگی همیشه عاشقانه هم همیشه شیرین نیست . حتی زندگی عاشقانه هم همیشه شیرین نیست ،

جاوید از اینکه قصد سفر داشتم با من قهر کرده بود هنوز صدایش که از تلخی میسوخت و پراز رگه های تند و تیز حسادت بود در موقع خدا حافظی در گوشم صدا میکند شاید هنوز هم او فکر میکند من و دوستانم اینجا و دراین وبلا مثل زندگی روایی " خوانان در ساحل " از سرو کول هم بالا میرویم ، سرود خوانان به قلب دریا میزنیم آب بهم می یاشیم ، سرهم رازر آب میکشیم و پشت درختان بلند سپیدار با زمزمه گیتار در آغوش هم میرقصیم . . . بیچاره من تبعیدی باید چگونه این موضوع را به " جاوید " بقبولانم ؟ فعلا خدا حافظ .

فریما - تبعیدی تو

* * *

نامه فریما تکام داد ، مثل زلزله ناگهانی بود . ما چه موجودات عجیبی هستیم وقتی دو سال پیش حتی امسال ریخت و قیافه محصلین را داشتیم و پشت میز مدرسه مینشستیم هرگز و هرگز فکر نمی کردیم دو ماه پس از گرفتن ورقه دیپلم با چنان ماجراهای عجیب و پیچیده ای روبرو شویم ، بچه های صاف و ساده ای بودیم که حداکثر نگاهمان در آینده باز هم نیمکت دانشگاهها را میدید و پسران دانشکده که سربسرمان می گذارند و سه تفنگدارها را تعقیب می کنند ، در حالیکه حالا ،

من در آسبانه ازدواج بودم ، فریبا از سوی خانوادهاش برای یک ازدواج اجباری تحت فشار قرار گرفته بود و زری هم در کوچکیست زندگی بین یک خواستگار تحمیلی و یک خواستگار تاشق ، پنجه بردیوار میکشید .

آهی کشیدم و خودم را بمقابل سحر درسانندم بیرون هوا گرم و لرج بود ، مردم با بیحالی پاهانشان را لج لج بر زمین میکشیدند ولی دختر همسایه با همان سحر و حال همیشگی راه نگراری خود را بطرف معازه خواربار فروشی طی میکرد و " عشق " سبنا قهرمان زنده‌ای بود که میتوانست در برابر فشار گرمای مرداد ماه تهران مقاومت کند برایش دست تکان دادم و او از سر خوشحالی بوسه‌ای برایم برتاب کرد و چتمک زبان پرسید :

— چطوری ؟ ...

دلم میخواست دستش را میگرفتم و از پنجره بالا میکشیدم و باو میگفتم که در برابر مصیبت های سه تفنگدارها چقدر خوشبخت است و باید قدر این خوشبختی را بداند اما او چگونه میتوانست رنج‌های ما را بفهمد ؟ ... در هیچ جای تاریخ نوشته نشده است که سیرازگرسنه و سوار از پیاده خبرداردا . . . خودم را روی صندلی انداختم و دوباره بفکر فرو رفتم ، من باید اعتراف بکنم که در جمع سه تفنگدارها فریبا را دست کم گرفته بودم ، باید اعتراف بکنم که مثل همه مردم فکر میکردم

ثروتمندزاده‌ها هیچ مسئله‌ای که دهشتان را بخود مشغول کند ندارند زیرا پول ، حلال همه مشکلات است همچنانکه خورشید باطلوع همه جا را روشن می‌کند پول هم میتواند هر مشکلی را حل کند اما حالا به خیالیهای واهی خود میخندم ، کافیست لکه ابری نور خورشید را پنهان نماید و سرطان گلوی ثروتمند تریس مرد جهان را بفشارد و او را با همه ثروتش بقعر گور ببرد .

ما مشکلات پیچیده‌ای داشتیم که در اولین گام ورود به اجتماع با آن دست و پنجه نرم میکردیم و باید عاقلانه می‌نشستیم و این مشکلات را به بند میکشیدیم و " فریبا " نیز از این قاعده مستثنی نبود .

زنگ تلفن رشته افکار مرا پاره کرد توج عزیز من بود ، صدایش روشنائی و گرمی دلپذیری داشت او دوباره به شرکتش پیوسته بود و دوستان او که از بدقولیها و فرارهایش به تنگ آمده و جوابس کرده بودند دوباره با آغوش باز او را پذیرفته بودند ، توج گفت که دارد برای شرکت در مناقصه طرح آگو سازی به اصفهان میرود ، از ته دل برایش دعا کردم و او هم کلماتی گفت که هرگز یادم نمیرود .

" عزیز شیرین من ، مهربان خوب من ، باور نمیکنی که یکبار دیگر به انسانیت امیدوارم کرده‌ای ، فقط مواظب باش هدیهای که به من داده‌ای پس نگیری ... "

اومثل دخترکان تازه سال ، نرم و لطیف و پراحساس بود ، دانه سرخ اناری بود که با یک تلنگر میشکست و همه زیبایی و طراوت سرخ رنگ خود را از دست میداد .
وقتی تلفن را زمین گذاشت از سرشوق دویدم و کتاب مقدس را از روی میز برداشتم و بوسیدم و برابرش زانو زدم و گفتم : خدایا کمک کن تا آنچه به این مرد شکست خورده داده‌ام هرگز از او پس نگیرم .

* * *

دو روز بعد از عزیمت جورج از تهران در حالیکه قلم از شدت یک هجران عاشقانه در سینه می‌طپید و سوی اتاقم راه می‌رفتم و به آینده روابط خودم و جورج فکر میکردم با صدای زری که از باز بودن در خانه استفاده کرده و یگراست به اتاقم آمده بود از جا پریدم .

— سلام مخلصتم ! بندگشتم ، ! سلام بر خوشبختی ! ،
تواصلا عین خیالت نیس که دوست عزیزت جعفر خوشبخت است ، بقول بجه‌های جنوب شهر مردم از خوشی !
من حیرت زده پرسیدم :

— چیه ؟ چه خبره ، زری ؟ ... مثل اینکه همه خبر بر وفق مراده که کیکت خروس میخونه ؟

— بله مخلصتم همه چیز بر وفق مراد ! آسوده بخوابید .
شهر در امن امان است صرکنی ببینم ! دبیر ادبیا نمون دربارد

خوشبختی چی میگفت ؟

— من اصلا یادم نیس ؟

— خوب من یادمه مخلصتم : خوشبختی مثل نعل اسب منحنی است ، از سمت راست شروع میشه ، بعد اوج میگیره ، میرسه به نقطه وسط که بالاترین نقطه زندگی منحنیه و بعد دوباره مثل فواره که بلندی و سربالائی را با انتها رسوند آرام آرام سرتگون میشه ! ... من حالا در اوج اوجم ! ... باورم کن عزیزم ، باور کن مخلصتم گبودتم !

من دست بلند و کشیده زری را گرفتم و بطرف خودم کشیدم و گفتم :

— زری جان ! خواهش میکنم بدجنسی و مسخره بازی را موقوف کن ، و کمی جدی تر باش و همه چیز و از سیر تا پیاز برایم بگو !

زری از برابرم بلند شد و بطرف پنجره رفت ، آنجا ایستاد ، نفس عمیقی کشد و به دامنه قهوه‌ای و چین دار البرز خیره شد ، در این لحظه که من او را از پشت سر نگاه میکردم ، برای اولین بار نسبت به زیبایی و تناسب پیکر دوستم عمیقاً حسادتم شد ، همه جزئیات اندام زری برابر و مساوی با عالیترین معیارهای زیبایی زنانه بود ، کمر باریک ، باسن برجسته ، پاهای کشیده ، شانه‌های مناسب ، ساقهای تراشیده ، خدایا چگونه ممکن بود دختر یک بخار خورده با چنین تکامل عجیبی از زیبائی

پایان پارت سوم

برای دانلود ادامه ی کتاب به سایت نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com

این ایبوک برای راحتی کاربرانی که دارای اینترنت کم سرعت هستند با کیفیت پایین قرار داده شده است .

از شما به خاطر پایین بودن کیفیت این ایبوک پوزش می طلبیم .